

به عشق ز زر

نویسنده: شیما فرزانه

ژانر: عاشقانه - درام - مذهبی



(به نام خالق عشق و زیبایی)

(به عشق زری)

خلاصه ی داستان:

این داستان قصه ی عشق ناصر به زری دختر حاج بشیری است که مردی باخدا و معتمد محل است، اما ناصر برخلاف خانواده ی بشیری پسر شروری است که کل اهالی محله از دست او عاجز هستند، روزی که ناصر برای نخستین بار در کوچه چشمش به زری می افتد یک دل نه صد دل عاشق او می شود و به خواستگاری اش می رود، اما ماجرا به اینجا ختم نمی شود و حاج بشیری با شرطی که برای ناصر می گذارد او را عملاً جزء برترین بندگان خدا می کند...

نویسنده: شیما فراهانی

ژانر: عاشقانه - درام - مذهبی

تاریخ شروع: **1403/3/12**

ساعت: **14:32**

{هیچ کدام از شخصیت های داستان وجود خارجی ندارند}
داستان از زبان ناصر

(31 شهریور 1363)

در حیاط خانه را باز کردم و موتورم را به داخل بردم، همیشه وقتی در حیاط به دیوار برخورد می کرد صدای بدی ایجاد می شد و مادرم بعد از این که صدا را می شنید سرش را از پنجره ی آشپزخانه بیرون می آورد و می گفت:

- نااااااااااااااا، خبر مرگتو بیارن الهی، این در بی صاحب و صدبار گفتم درست باز کن.

اما این بار این سخن را از زبان مادرم نشنیدم و بعد از این که موتورم را گوشه ای از حیاط گذاشتم وارد خانه شدم و با چشم به دنبال مادرم گشتم و با صدای بلندی گفتم:

- سلام و العلیکم به بهترین ننه ی دنیا.

اما صدایی نشنیدم و وارد اتاق شدم، همان موقع بود که چشمم به مادرم افتاد که پای سجاده ی ترمه ای که همیشه بوی عطر یاس می داد نشسته بود و با تسبیحی که از آخرین سفر مشهدی که رفته بود خریده بود ذکر می گفت...

(اللهم صلی علی محمد و آل محمد)

صدای صلوات گفتن مادرم تا مکانی که ایستاده بودم شنیده می شد، بلند بلند صلوات می فرستاد و در آخر دست به دعا برداشت...

زهره:

- خدایا این بچه ام ناصر پسر خوبیه، قلب پاکی داره؛ ولی با رفیق ناباب می گرده توروخدا تو اهلش کن، یه کاری کن سر و سامون بگیره دست از این شرارت هاش برداره!

از سخن مادرم پوزخندی رو لبم نقش بست و گفتم:

- مادر من خسته نمیشی انقدر به درگاه خدا التماس می کنی ما اهل بشیم؟!!

مادرم طلبکارانه نشسته به سمتم چرخید و گفت:

- نه خسته نمیشم، بالاخره یه روز خدا صدامو میشنوه، توام سر به راه میشی.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

- من گشمنه، ناهار چی داریم؟!!

مادرم در حالی که داشت جانمازش را جمع می کرد و به روی طاقچه می گذاشت گفت:

- از صبح تا الان معلوم نیست کجا بوده که حالا تشنه و گشنه اومده خونه!

پای سفره نشسته بودیم و در سکوت مشغول صرف ناهار، از روزی که پدرم توی روستا از روی تراکتور افتاد و کمرش شکست و بعد از یک ماه فوت شد من و مادرم دار و ندارمان را در روستا فروختیم و به شهر آمدیم، زندگی خوب و آرامی داشتیم تا این که به قول مادرم من دو سه تا رفیق ناباب توی شهر پیدا کردم و همین باعث شد نه دل به کار بدهم و نه به زندگی...!

کار و کاسبی درستی که نداشتم و گاهی برای امرار معاش خودم و مادرم کفتر خرید و فروش می کردم و همین منجر می شد که مادرم و اهالی محله نامم را بگذارند...

" ناصر کفتر باز "

البته که از اموال پدرم یک تگه زمین برایمان مانده بود و با اجاره ی سالیانه ی آن اندک پولی برای گذران زندگی داشتیم؛

اما این اواخر بخاطر جنگ اوضاع مالی هیچ کس خوب نبود
و ما هم جزء همه بودیم...

از شروع جنگ دقیقاً سه چهار سالی می گذشت و توی این
مدت کوتاه در کوچه ای که ما زندگی می کردیم حداقل سه
نفر شهید شده بودند، روزهای بدی بود خیلی بد، جنگ و
موشک باران برای هیچ کس دل و دماغ نگذاشته بود و هر
کس را که می دیدیم به نحوی عذابدار بود...

توی فکر بودم که نفهمیدم کی ناهارم تمام شد و بعد از این که
از جایم برخاستم رو به مادرم گفتم:

- دستت درد نکنه.

اینو گفتم و داشتم به سمت اتاق می رفتم که صدای مادرم را
از پشت سر شنیدم...

زهرا:

- خدا صدامو شنید؛ چون تا همین دیشب حتی اینم نمی گفتی.

سرمو به سمت مادرم چرخاندم و همراه با یه نیشخند رو
بهش گفتم:

- من برم یه چرت بزنم خسته ام.

اینو گفتم و بعد از این که وارد اتاق شدم و بالشتی از گوشه
ی دیوار برداشتم آن را زیر سر گذاشتم و بعد از گذشت
دقایقی به عالم بی خبری فرو رفتم...

بعد از این که دو سه ساعتی خوابیدم از جایم برخاستم و بعد
از نوشیدن یه استکان چای تازه دم از خانه خارج شدم و به
سمت خانه ی نصرت رفیقم به راه افتادم...

امروز خانه ی نصرت گروبندی بود و از چهارتا محله پایین
تر و چهارتا محله بالاتر همه روی پشت بام خانه ی نصرت
جمع می شدند تا روی کفترها شرط ببندند...

چون که خانه ی نصرت تا خانه ی ما فاصله ی کمی داشت
پیاده داشتم از کوچه پس کوچه های باریک و بی عابر گذر
می کردم که ناگاه صدای جیغ دختری مرا هوشیار کرد...

زری:

- کمک ... کمک ... ولم کنید بی شرفا!

صدا ضعیف بود اما به وضوح به گوش می رسید و مرا به
خودم می آورد تا به سمت مرکز صدا دوان دوان خودم را
برسانم و ناگهان چشمم به صحنه ی رو به روم افتاد...

دختری ظریف و ریز نقش در حالی که یه دستش به چادرش بود و دست دیگرش به نان بربری در تقلا بود که از دست دو نفر مرد بی شرف و گرگ صفت فرار کند و آن دو که دست بردار دختر بی پناه نبودند با بی شرمی بازوی دختر را گرفتند و او را به سمت خودشان کشاندند...

درسته از دست این زمانه و تلخی های روزگار همه مرا لات بی سروپایی بیش نمی دانستند و تا نام ناصر می آمد همه یاد عربده هایی می افتادند که من در این محل و آن محل می کشیدم اما هنوز آنقدر بی غیرت نشده بودم که اجازه دهم دست کثیف آن دو به این دختر بخورد و سریع با قدم هایی بلند و مشت هایی گره کرده و صدایی که بی شباهت به صدای غرش شیران نبود به سمت آن ها پا تند کردم...

داستان از زبان زری

باز هم صدای چرخ خیاطی در خانه ی ما طنین انداز شد، آنقدر که من پای چرخ خیاطی مادرم می نشستم و خیاطی می کردم مادرم پای این چرخ خیاطی نمی نشست...

عاشق خیاطی کردن بودم و فقط کافی بود که یک تگه پارچه پیدا کنم تا از همان حتی شده برای مادرم دستگیره ی قابلمه بدوزم...

بعد از این که مادرم دید من استعداد خیاطی کردن دارم خودش هم هر چه بلد بود به من یاد داد و الان از دوخت چادر به پیراهن های خوش دوخت و زیبا رسیدم...

آن روز هم مثل همیشه پای چرخ خیاطی نشسته بودم و در حال خیاطی کردن بودم که صدای مادرم را از دور شنیدم...
زینت:

- زری مادر برو نانوائی یه دوتا بربری بگیر با شام بخوریم.

از جایم برخاستم و بعد از این که از مادرم پول گرفتم و چادرم را سر کردم مادرم با تاکنید بر این که زود به خانه برگردم از خانه خارج شدم و به سمت نانوائی به راه افتادم...

من زری هستم، زری بشیری دختر حاج فتح الله بشیری که یک محله روی اسمش قسم می خورند و او را مردی زاهد و باخدا می پندارند، دختری هستم از جنس احساس، از جنس عشق، از جنس لطافت و همیشه گوش به فرمان اوامر پدر...

علاوه بر پدر و مادر یه برادر بزرگتر از خودم نیز دارم که مرا خیلی دوست دارد؛ اما کافی است پایم را روزگاری کج بگذارم تا حسابی به خدمتم برسد و خداروشکر هیچ وقت آن روز پیش نیامده...

صف ناوایی از شانس بدم شلوغ بود و مدت زمان زیادی را در صف ایستادم اما بالاخره نوبتم رسید و بعد از این که دوتا نان تازه ی بربری گرفتم در راه بازگشت داشتم از یه کوچه ی خلوت عبور می کردم که چشمم به دوتا جوان علاف و لآبالی افتاد که او اسط کوچه به دیوار تکیه داده بودند و زنجیر می چرخاندند...

همان طور که یه دستم به چادرم بود و دست دیگرم به نان سعی کردم با فاصله و سری که همچنان پایین بود از جلوی آن ها عبور کنم اما نشد و تا از رو به رویشان گذر کردم صدای یکی از آن لآبالی ها لرزه به تنم انداخت...
مزاحم:

- هی خوشگله، یه لحظه و ایسا یکم اختلاط کنیم.

از بچگی توی گوشم خوانده بودند و من هم یاد گرفته بودم که حیا و نجابت یک زن باعث می شود نگاه نامحرم روی او هرز نرود، اما الان چه؟ مگر من طبق دستورات و قوانین عمل نکرده بودم؟ پس چرا آن دو مزاحم من شدند؟! سعی کردم با قدم هایی تندتر از این مخمصه نجات پیدا کنم اما آن دو سمج تر از این حرفا بودند و یکی از آن ها به محض این که به طرفم آمد و از روی چادر بازویم را گرفت با شنیدن

صدای عربده ای که با ما فاصله ی چندانی نداشت هر سه به خودمان آمدیم...

ناصر:

- حرومزاده های بی شرف مگه خودتون خار و مادر ندارید؟!!

خودش بود ... " ناصر " ... کیه که در این محله او را نشناسد، از هیکل و هیبت زبان زد عام بود و از دیگران شنیده بودم توی دعوا قدرتش آنقدر زیاد بود که می توانست حداقل پنج نفر را با هم بزند...!

آن دو هم همچو من به وضوح رنگشان پریده بود و مطمئن شدم آن ها هم احتمالاً ناصر را شناخته اند و بخاطر همین هم فرار را بر قرار ترجیح دادند و از مهلکه به سرعت گریختند، ناصر تا سر کوچه بدنبال آن ها دوید اما ره به جایی نبرد و منم هاج و واج به جای خالی آن ها و ناصر نگاه می کردم...

باورش سخت است ناصر پسر زهرا خانم کسی که صبح تا شب کاری جز کفتربازی روی پشت بام ها نداشت حالا کارش به جایی رسیده باشد که از ناموس مردم طرفداری

کند، به قول پدرم انقلاب و جنگ به ما یاد داد مردانگی نمُرده
و هرگز هم نخواهد مُرد حتی آن که تصورش هم نمی رفت
یه جو مردانگی داشته باشد...

داستان از زبان ناصر

تا سر کوچه به دنبال آن دو دویدم اما بی فایده بود، به سرعت
برق و باد فرار کردند و بعد از یه مدت کوتاه از جلوی دیدم
محو شدند، برگشتم و به پشت سر نگاه کردم، دختر بیچاره
آنقدر ترسیده بود که پایش به زمین چسبیده بود و قدرت انجام
هر کاری از او سلب شده بود، فقط گهگاهی سرش را بالا
می آورد و نیم نگاهی به جای خالی آن ها و من می
انداخت...!

با قدم هایی آهسته خودم را به او رساندم و رو به رویش
ایستادم...

ناصر:

- حالت خوبه؟! -

سرش را بالا آورد و بدون این که جوابم را دهد فقط سرش
را بالا پایین کرد و حرفم را تائید کرد...

وقتی سرش را بالا گرفت چشم به چهره ی پاک و
معصومش افتاد که گویی قرص قمر می درخشید و با آن
چادر رنگی با گل های ریز شیپوری دل هر کس و ناکسی را
می برد...

آری قصه ی عشق ناصر و زری آن جا رقم خورد و من
ناصر توکلی فرزند حبیب متولد یکی از روستاهای اطراف
کاشان به شماره ی شناسنامه ی **1032** به محض این که
چشم به این اُسوه ی نجابت و زیبایی افتاد یک دل نه صد دل
عاشقش شدم...

مدت اندکی به سکوت گذشت و دخترک من من کنان گفت:
- من دیرم شده مادرم نگرانم میشه باید برم.

داشت از کنارم عبور می کرد که خودم را با قدم هایی بلند
بهش رساندم و گفتم:

- تا در خونه اتون می رسونمت که دیگه کسی مزاحمت نشه.
دخترک به سمتم چرخید و گفت:

- نه خودم میرم ممنون؛ چون من و شما رو کسی تو کوچه با
هم ببینه به گوش بابام و داداشم برسونه برام بد میشه.

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

- شما برو، من با فاصله از شما میام که حواسم بهتون باشه.

زری:

- ممنونم آقا ناصر لطف بزرگی در حقم کردید.

نامم را می دانست، به من گفت آقا ناصر، چقدر شنیدن نامم از دهانش زیبا بود، چه طنین دلنشینی داشت...!

لبخند ساختگی به روی دختر زدم و به یه کلمه ی خواهش می کنم وظیفه بود اکتفا کردم و با فاصله پشت سر دخترک به راه افتادم و بعد از این که آن دختر به خانه رسید و زنگ در حیاطشان را به صدا درآورد و وارد خانه شد منم از فرط تعجب دهانم باز ماند...

" قصه ای با تو شد آغاز که پایان نگرفت

نه در شروع می شد آن را در تقویمی مشخص کرد

نه در پایان شد آن را در تقویمی مشخص کرد

و عشق فقط برای داستان ها و افسانه ها نیست

و عشق فقط برای آدم های بزرگ نیست

گاهی در نگاهی، در صدایی، در سخنی دلی می لرزد برای
دلی دیگر

و مدام خاطرات را مرور می کنی برای گرفتن جانی تازه
اما این خاطرات جان می کاهد از من که جز خاطره چاره ای
برای مرور تو ندارم "

{گزیده ای از دلنوشته های بی پروای قصه گو}

داستان از زبان راوی

ناصر پشت دیوار قائم شد تا زری وارد خانه شود و به
محض این که در حیاط باز شد و زری آخرین نگاه را به
ناصر انداخت وارد خانه شد...

باورش برای ناصر سخت بود آن دختری را که در کوچه
دیده بود زری دختر حاج بشیری باشد، دیگر برای قید آن
دختر را زدن بخاطر پدرش دیر بود خیلی دیر، پس بعد از
این که نفس عمیقی کشید و عصبی وار چنگی به موهایش زد
راه خانه ی نصرت رفیقش را در پیش گرفت و در طول
مسیر به فکر فرو رفت...

فکر و خیال ناصر را با آن هیبت و صلابت یک روزه از
پای درآورد، گویی که اگر چشم هر رهگذری به او می افتاد

پی به راز دلش می برد چه برسد به دوستان و آشنایان و
افراد نزدیک به ناصر...

وقتی وارد خانه ی نصرت شد با یه سلام و تعارف سرسری
با نصرت و بقیه همگی به پشت بام رفتند تا گروبندی را از
سر بگیرند...

گروبندی:

یکی از بازی های سنتی ایرانیان به شمار می رود و این
بازی تنها به مردان اختصاص دارد و امروزه نیز در اکثر
شهرهای ایران هنوز رواج دارد.

اصولاً گروبندی در ایران به دو شکل مختلف انجام می شود،
شکل اول رقابت بازیکنان به وسیله ی کبوتران در حین
پرواز و شکل دیگر آن شرط بندی بین صاحبان کبوتر است
که در این روش کبوتر باز می کوشد کبوتران حریف را در
حین پرواز به بام خود بکشاند و آن ها را تصاحب کند، در
این بازی گاهی وجه نقدی هم جا به جا می شود.

داورها آمده بودند و مردان زیادی از محله های مختلف پشت
بام خانه ی نصرت جمع شده بودند و بازیکنان که یکی از آن

ها نصرت بود آماده بودند برای به پرواز درآوردن
کبوتران...

با صدای یکی از داوران همه سکوت کردند و مراسم به
طور رسمی آغاز شد...

" بر روح خدا پیر جماران صلوات

بیش از قطرات ناب باران صلوات

آن گوهر تابان به شهیدان پیوست

تقدیم به ارواح شهیدان صلوات "

(اللهم صلی علی محمد و آل محمد)

بعد از ذکر صلوات یک دقیقه سکوت شد و کبوتران به
پرواز آمدند...

کله دار، دُم سیاه، دُم سفید، سرور، پاپری، اَبَلق و ... انواع
مختلف کبوتران در آسمان به رقص آمدند و داوران و مردان
محلّه سر به آسمان به دنبال تماشای کبوتران در حال
پرواز...

ناصر اما گوشه ای از پشت بام نشست و سرش برخلاف
اکثریت پایین بود، چطور می شود آن دختر را فراموش کرد؟

چطور می شود فکر آن را از سر بیرون کرد؟ پوست سفید
همچو برف، چشم و ابروی مشکی شهلایی، لب های قرمز
قلوه ای، نه قطعاً نمی شود او را از یاد برد...!!!
به قول ناصر قرص قمر...

هیچ کس اما حواسش به ناصر و احوالاتش نبود جز
غلامرضا رفیق قدیمی ناصر که البته یه نسبت فامیلی دوری
هم با او داشت...

داستان از زبان ناصر

گوشه ی دیوار نشسته بودم و فکر آن دختر لحظه ای رهایم
نمی کرد، همان طور که توی خودم بودم و حواسم پرت دیدم
غلامرضا به سمت آمد و از بین کسانی که نگاهشان به
آسمان بود اما او نگاهش سمت من کشیده شد...
غلامرضا:

- ناصر داداش چرا نشستی روی زمین!؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- حال و حوصله ندارم امروز، بخاطر نصرت اومدم که از
دستم ناراحت نشه.

غلامرضا هم کنارم روی زمین نشست و گفت:

- چته داداش؟ این چه قیافه ای؟ خاله زهرا حالش خوبه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره خوبه نگران نباش، یه مسئله ای هست که اینجا جاش نیست شب بریم قهوه خونه برات می‌گم.

غلامرضا از جایش برخاست و بعد از این که با دست خاک روی شلوارش را تکاند دست دیگرش را به سمت دراز کرد و گفت:

- باشه شب ساعت ده توی قهوه خونه منتظرتم، حالا از روی زمین پاشو زشته اینجا نشستی.

دستم را در دست غلامرضا گذاشتم و برای اولین بار در عمرم یاعلی گویان از جایم برخاستم و به وسط جمعیت رفتم...

نصرت تا چشمش به من افتاد با نیش باز به سمتم چرخید و گفت:

- بنازم ناصر به این سرور ببین چه اوجی گرفته لامصب، الحق که این اسم برازنده اشه!

لبخند نیمه جانی به نصرت تحویل دادم و با کف دست بر پشت شانه اش زدم و گفتم:

- ایشالا که داداش امروز روز توئه!

امروز ... امروز ... امروز اما روز من بود، روزی که دل دادم به دختری که با هر قدمش قدم زدم، با هر نفسش نفس کشیدم و با هر نگاهش اسیر شدم...!

گروبندی بعد از حدود دو ساعتی تمام شد و همه با رد و بدل کردن پول و خداحافظی از خانه ی نصرت خارج شدیم و هر کس راه خانه ی خودش را در پیش گرفت...

با این که مسیرم فرق داشت اما سر از کوچه ی حاج بشیری در آوردم و کمی آن طرف تر به در خانه یشان چشم دوختم...

حاج بشیری مرد باخدا و با ایمانی بود و همه به او احترام می گذاشتند، یه برادر شهید داشت و برادر دیگرش مفقودالایر بود، هر کس حتی چهاربار هم پا به مسجد محل گذاشته باشد امکان نداشت آن مرد خدا را در آن جا ندیده باشد...

توی فکر بودم و نگاهم به در سبز رنگ خانه ی حاج بشیری
که در باز شد و عشقم از در خانه با کاسه ی آشی بیرون زد
و به سمت خانه ی همسایه رو به رویی رفت...

سریع خودم را به پشت دیوار رساندم که مرا نبیند و از آن
فاصله یک دل سیر او را تماشا کردم، بعد از این که کلی با
همسایه سلام و تعارف کرد کاسه را به او داد و خیلی زود
دوان دوان خودش را به در حیاطشان رساند و در را محکم
به هم کوبید...

یه مدت دیگر ایستادم و بعد از آن که آه عمیقی کشیدم به
سمت خانه ی خودمان به راه افتادم...

سر سفره ی شام آنقدر فکرم درگیر بود که حتی مادرم هم پی
به حال و روزم برده بود و با تعجب فراوان پرسید:

- مادر چرا شامتو نمی خوری؟!!

سرم را بلند کردم و گفتم:

- ببخشید می خورم.

زهرا:

- حالت خوبه؟!!

سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

- آره خوبم یکم خسته ام فقط.

بعد از صرف شام با موتور از خانه بیرون زدم و به سمت قهوه خانه ی یدالله حرکت کردم، قهوه خانه همیشه جایی بود که من و رفقا دور هم جمع می شدیم و بعد از این که چای می نوشیدیم و قلیانی می کشیدیم از مسائل مختلف حرف می زدیم و به ترک دیوار هم حتی می خندیدیم...

بعد از این که وارد قهوه خانه شدم به دنبال غلامرضا گشتم و در نهایت آن را گوشه ای دنج یافتم که مشغول نوشیدن چای بود...

با سلام و تعارف با برخی از اهالی محله بالاخره خودم را به غلامرضا رساندم و به محض این که خواست جلوی پایم بایستد دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- بشین، راحت باش.

غلامرضا با دست به صندلی رو به روی خودش اشاره کرد و گفت:

- منتظرت بودم، بگم برات چی بیارن؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فقط چای!

غلامرضا با دست به پسر کوچک یدالله که سیزده، چهارده سال بیشتر نداشت و در حال آوردن چای برای مشتری ها بود اشاره کرد و گفت:

- حسن، بیا!

حسن سراسیمه آمد و بعد از سلام رو به غلامرضا گفت:

- جونم، بفرمایید!

غلامرضا:

- یه دونه چای برای آقا ناصر بیار دستت درد نکنه.

دست راستش را بر روی چشمش گذاشت و گفت:

- به روی چشم!

حسن رفت و بعد از آن که با یه استکان چای کمر باریک برگشت آن را جلوی من گذاشت و بعد از این که هر دو جرعه ای از چایمان را نوشیدیم گرم صحبت شدیم...

غلامرضا:

- خُب، ناصرخان قضیه رو برام تعریف کن.

نگاهم سمت غلامرضا کشیده شد و گفتم:

- قضیه ی چی؟! -

غلامرضا تعجب کرد و پرسید:

- یعنی یادت رفت؟ همونی که روی پشت بوم خونه ی
نصرت گفتی برات شب تعریف می کنم دیگه!

ناصر:

- آهان، آره ببخشید، حواسم امروز کلاً پرت بود.

غلامرضا:

- نمی گفتی هم معلومه، حالا بگو من سراپا گوشم.

نفس عمیقی کشیدم و با عزت نفس گفتم:

- عاشق شدم!

غلامرضا از فرط تعجب چشم هایش گرد شد و با صدای
بلندی گفت:

- چی؟! -

آنقدر صدای غلامرضا بلند بود که آن چند نفری که کنار میز
ما نشسته بودند نگاهشان سمت ما کشیده شد و بعد از این که

نگاه کوتاهی به ما انداختند مجدد گرم صحبت با کنار دستی
شان شدند...

ناصر:

- هیششششش، چه خبرته؟!!

غلامرضا همچنان که تعجب از چهره اش می بارید گفت:

- ببخشید داداش یهو بی مقدمه گفتی تعجب کردم، حالا این
دختر خوشبخت کی هست؟!!

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

- دختر حاج بشیری.

غلامرضا مجدد با تعجب فراوان و با صدای بلندی رو بهم
گفت:

- چی؟!!

نگاهی به دور و اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی
حواسش به ما نیست گفتم:

- صداتو بیار پایین، امشب آبرو برام نداشتی.

غلامرضا آب دهانش را پُر صدا قورت داد و گفت:

- ناصر تو عقلت و از دست دادی؟ چی داری میگی؟ حاج
بشیری و پسرش اگر بفهمن تو سایه ات افتاده روی در خونه
اشون دختر که هیچی چهارتا فحش هم بهت نمیدن!
غلامرضا مکث کوتاهی کرد و در ادامه رو بهم گفت:

- بی خیال اون دختر شو، من پدر و برادرش رو می شناسم،
اونایی هم که من می شناسم دختر به تو نمیدن.

هوف کلافه ای کشیدم و در جواب غلامرضا گفتم:

- میشه آیه ی یاس نخونی!؟

غلامرضا:

- دارم حقیقت رو بهت میگم، حالا باباش شاید بشه دوتا کلام
باهاش حرف زد اما برادرش که عمراً بشه باهاش حرف زد.
ناصر:

- تا وقتی که دختر پدر داره برادر کاره ای نیست، میرم با
خود حاج بشیری حرف میزنم، می دونم هم کجا پیداش کنم...

فردا طرفای ظهر بود و نزدیک وقت اذان که خودم را خیلی
سریع با قدم هایی بلند به مسجد محل رساندم و به محض این

که وارد صحن حیاط مسجد شدم صدای اذان طنین انداز شد...

(الله اکبر و الله اکبر...)

کفش هایم را جلوی درب مسجد در آوردم و با چشم بین آن جمعیت نمازگزار به دنبال حاج بشیری گشتم و بعد از این که او را ایستاده در صف نماز دیدم متوجه شدم الان وقت مناسبی برای گفتن حرف دلم نیست و باید منتظر بمانم تا نمازش را بخواند...

داشتم از در بیرون میزدم تا با قدم زدن در حیاط وقت بگذرد که دیدم پیرمردی سالخورده بازویم را گرفت و گفت:

- خوش اومدی ناصر خان از این ورا پسر، بیا بریم نماز رو با جماعت بخونیم.

بعد از این که با دقت به چهره ی پیرمرد نگاه کردم یادم افتاد چند باری او را در قهوه خانه دیدم...

ناصر:

- سلام حاج آقا خوبی؟ ببخش اول نشناختم، من که والا اهل نماز خوندن نیستم، راستش با حاج بشیری کار داشتم که گذاشتم بعد از نماز خدمتشون برسم.

حاج آقا:

- بیا جوون، بیا بریم نماز بخون بعدش با حاج آقا صحبت کن،
بیا بریم.

ناصر:

- آخه...

پیرمرد دستم را کشید و گفت:

- آخه نداره بیا بریم.

تو رودربایسی آن پیرمرد قرار گرفتم و با گفتن (باشه پس
من برم وضو بگیرم بیام) به سمت آبخوری مسجد رفتم و بعد
از گرفتن وضو به سمت نمازخانه ی مسجد رفتم و توی
صف آخر ایستادم و نمازم را خواندم...

نوجوان که بودم نمازم را می خواندم اما بعد از فوت پدرم
نماز خواندن را ترک کردم، گویی با خدا قهر کرده بودم؛
چون پدرم را خیلی دوست داشتم و از فوتش خیلی ناراحت
بودم...

با گفتن هر کلمه ای از کلام خدا آرامشی به قلبم سرازیر می
شد که وصفش برائیم امکان پذیر نبود و همان جا با خدا عهد
کردم دیگر تحت هر شرایطی نمازم را بخوانم...

بعد از نماز همه دست فرد کنار دستی خود را فشردند و با گفتن (قبول باشه) در آن حین سلام و تعارفی هم کردند اما من تمام حواسم به حاج بشیری بود و بعد از این که صحبتش با مرد مسنی که هم سن و سال خودش بود تمام شد به سمتش رفتم و حرف دلم را به او گفتم:

- سلام حاج آقا خوب هستید؟!!

حاج بشیری سرش را بلند کرد و بعد از این که دستی به محاسنش کشید با چشمانی باریک شده رو بهم گفت:

- سلام ناصر خان، شما خوبی پسرم؟!!

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

- ممنون، راستش حاج آقا باهاتون یه حرفی داشتم که نمی دونم جاش اینجاست یا نه!!

حاج بشیری همچنان که سرش بالا بود رو بهم گفت:

- بشین ناصر خان سرپا و اینستا!!

رو به روی حاج بشیری نشستم و بعد از این که نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- راستش حاج آقا نمی دونم چه جوری بگم، من ... من!

حاج بشیری لبخند کم رنگی تحویل داد و گفت:

- خدا عجرت بده پسر، برای ثبت نام جبهه باید با پسر محمد رضا صحبت کنی برو برای اذان مغرب بیا، ثبت نام بعد از نماز مغرب هست.

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و من من کنان گفتم:

- نه حاج آقا، حرفم چیز دیگه است، من راستش برای دخترتون خواستم ازتون اجازه بگیرم با مادرم خدمت برسیم.

رنگ صورت حاج بشیری به وضوح پرید و اخمی بر پیشانی اش نشست، همان موقع بود که ترس بر تمام وجودم قالب شد و خواستم با یه ببخشید از جایم برخیزم که دیدم بعد از یه مکث طولانی حاج آقا رو بهم گفت:

- تو جای من بودی اجازه می دادی یه جوانی مثل خودت بیاد خواستگاری دخترت؟!!

به وضوح مشخص بود که حاج بشیری کفتر بازی مرا به روم می کشد اما اکنون وقت شانه خالی کردن و بی خیال شدن نبود، پس با عزت نفس گفتم:

- می دونم حقم دارید حاج آقا، اما اینم در نظر داشته باشید که من اهل هر چی باشم جوان پاکی هستم، نه تا حالا لب به

نجسی زدم نه نگاهم به ناموس کسی هرز رفته، این براتون
کافی نیست که دخترتون رو دستم بسپارید و تا آخر عمر
خیالتون راحت باشه که من مراقبش هستم؟!!

اخم جایش را به لبخند داد و حاج بشیری با همان لبخند
دلنشینش رو بهم گفت:

- اگر اینا رو ازت دیده بودم که حتی حرفم باهات نمیزدم
ناصرخان!

ناصر:

- پس پدري کن در حقم بزار دخترت رو خوشبخت کنم.
حاج بشیری تسبیحش را دور انگشت اشاره اش تاب داد و
گفت:

- اگر دختری می خواهی خودتو بهم ثابت کن، اون جوری جونم
هم بخوای بهت میدم چه برسه به دختر، اگر می تونی بسم الله
اگر هم نه که...

میان حرف حاج آقا پریدم و گفتم:

- چشم، بهم فرصت بدید خودمو بهتون ثابت می کنم، قول
میدم.

حاج بشیری دست چپش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت:

- این یه قول و قراری هست بین من و تو، هیچ کس از این حرفا نمی خوام آگاه بشه، یه نفر و میزارم شبانه روز حواسش بهت باشه اگر کوچکترین خطایی ازت ببینم حق نداری دیگه اسم دخترمو بیاری.

لبخندی به روی لبم نقش بست و گفتم:

- چشم، اجازه بدید دست شما رو ببوسم.

خواستم دستشان را ببوسم که حاجی اجازه نداد و رو بهم گفت:

- پیر بشی جوون، سلام به خانم والده هم برسون، خداحافظ.

بعد یاعلی گویان از جایش برخاست و بعد از این که من تا دم در ایشان را همراهی کردم با لبی خندان و دلی شاد راه خانه را در پیش گرفتم و از بابت امروز خدا را هزاران بار شکر گفتم...

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم و به محض این که کنار حوض آبی به دست و صورتم زدم از خانه خارج شدم برای خرید نان، یک عمر مادرم با آن وضع پا دردش رفت در صف نانوایی ایستاد و نان گرفت حالا نوبت من بود...

انگار عشق به دختر حاج بشیری چشم و گوش مرا باز کرده بود، پیاده به سمت نانوایی رفتم و گاهی هم در طول مسیر با اهالی محله سلام و تعارف کردم تا بالاخره به نانوایی رسیدم و در صف ایستادم اما بعد از این که دو سه دقیقه ای سرم پایین بود و حواسم اصلاً به دور و اطرافم نبود به ناگاه صدای آشنایی را از پشت سر شنیدم...

زری:

- آقا آخرین نفر دوتایی شماييد؟!!

برگشتم و با چهره ی زیبا و معصومش رو به رو شدم و از فرط استرس و هیجان زبانم بند آمد...

دختر حاج بشیری تا دید من سکوت طولانی شد همراه با یه لبخند دلنشین رو بهم گفت:

- سلام آقا ناصر خوب هستيد؟!!

بعد از یه مکث طولانی آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

- س ... سلام، حال شما خوبه؟!!

همچنان که لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت گفت:

- ممنون شما خوبی؟ بابت اون روز ممنون که منو تا دم خونه
امون رسوندید من دیگه بعدش شما رو ندیدم ازتون تشکر
کنم!

ناصر:

- خواهش می کنم هر کاری کردم وظیفه بود، شما چندتا می
خوای؟!

دخترک تعجب کرد و پرسید:

- چی؟!

همراه با یه لبخند گفتم:

- نون دیگه، شما چندتا می خواهی؟!

چادرش را کمی از روی سرش جلو کشید و گفت:

- من دوتا می خوام.

ناصر:

- پس شما بیا جاتو با من عوض کن.

بعد از کمی تعارف جایش را با من عوض کرد و بعد از این
که نان را گرفت با یه خداحافظی از من به سمت خانه یشان
حرکت کرد...

نباید می گذاشتم تنها برود و بخاطر همین قید گرفتن نان را
زدم و پشت سرش به راه افتادم...

دختر حاج بشیری اصلاً حواسش نبود که من پشت سرش به
راه افتادم و بعد از این که زنگ در حیاطشان را زد و
مادرش در را باز کرد رو به دخترش گفت:

- اومدی زری؟ چقدر دیر کردی مادر؟!!

پس نامش زری است...!

بعد از این که مجدد به سمت نانوائی رفتم و دوتا نان تازه
گرفتم به سمت خانه ی خودمان به راه افتادم و به محض این
که در حیاط را باز کردم چشمم به مادرم افتاد که در حال آب
و جارو کردن حیاط بود و تا چشمش به من افتاد گفت:

- تو کجا رفتی صبح زود؟!!

در خانه را با پا از پشت سر بستم و گفتم:

- رفتم نون بگیرم، بریم صبحونه بخوریم.

بعد از رو به روی چهره ی متعجب مادرم عبور کردم و
وارد خانه شدم...

سر سفره نشسته بودیم و در سکوت مشغول صرف صبحانه بودیم که مادرم رو بهم گفت:

- ناصر می خوام راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.
جرعه ای از چایم را نوشیدم و گفتم:

- من سراپا گوشم!

مادرم مکث کوتاهی کرد و گفت:

- راجع به این دختر شوکت خانم همسایه بغلی ما، من چند روز پیش دیدم...

نگذاشتم مادرم ادامه ی حرفش را بزند و با تحکم خاصی که همیشه مخصوص خودم بود گفتم:

- من خودم یه دختر خوب زیر نظر دارم و فقط با همون ازدواج می کنم.

مادرم تعجب کرد و پرسید:

- کی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دختر حاج بشیری، زری...

مادرم با چشمانی گرد شده از فرط تعجب رو بهم گفت:

- دختر حاج بشیری؟!!

سری به نشانه ی تائید تکان دادم و گفتم:

- آره، با پدرش هم حرف زدم!

مادرم تعجبش بیشتر شد و گفت:

- تو رفتی با حاج بشیری حرف زدی؟ چی گفت؟!!

ناصر:

- گفت سر به راه شو دختر که سهله جونمم برات میدم؛ ولی

تا زمانی که سر به راه نشدی حق نداری اسم دختر منو

بیاری، گفت از این قول و قرارمون هم کسی چیزی نفهمه،

توام مادر حواست باشه راجع بهش با کسی حرف نزنی!

مادرم سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه به کسی نمیگم؛ ولی موندم اون چه جوری قبول کرده تو

بری خواستگاری زری!

نیشخندی زدم و گفتم:

- هنوز یه جو اعتبار تو محل برام مونده که خرجش کنم،

درسته همه منو ناصر کفترباز صدا می زنند اما هنوز انقدر

مرد هستم که حاجی دخترشو دستم بسپاره و خیالش راحت باشه، فقط باید خودمو بهش ثابت کنم.

یاعلی گفتم و از سر سفره برخاستم و رو به مادرم در ادامه گفتم:

- امروز مشتری میاد کفترها رو یه جا بخره، اگر صدای یالله گفتم رو شنیدی حواست باشه مادر، فعلاً!

اینو گفتم و به سمت خانه ی نصرت به راه افتادم تا از او بخواهم برای کفترها مشتری پیدا کند، دلم راضی نبود و کفترها را مثل بچه های نداشته ام دوست داشتم اما حاضر بودم از جانم برای زری بگذرم کفتر که سهل است...

" نقش تو در خیال من است و جدا نمی شود

دل که اسیر شد دگر ساده رها نمی شود

باز تویی که آمدی واژه به شعر من دهی

دین غزل سرایی ام بر تو ادا نمی شود

در دل من چه آتشی عشق رخت به پا نمود

سوز و گداز عاشقان هیچ دوا نمی شود

حبس ابد سزای من چون که رها نمی شود

کاش رسیم ما به هم فاصله گم شود دمی

غرق دعا و حاجتم حیف روا نمی شود "

خودم را قدم زنان و غرق فکر و خیال به خانه ی نصرت
رساندم و بعد از این که زنگ در حیاطشان را به صدا
در آوردم و نصرت با صدای بلند گفت (کیه) خودم را از
پشت در معرفی کردم و نصرت با چهره ای بشاش در را به
رویم باز کرد و بعد از سلام و تعارف گفت:

- جونم داداش؟ کاری داشتی اومدی؟!!

به روی نصرت لبخندی زدم و گفتم:

- اومدم بگم بی زحمت مشتری برام پیدا کنی کفتر هام رو
بفروشم!

نصرت با چشمانی گرد شده از فرط تعجب رو بهم گفت:

- چی؟ تو که می گفتی کفتر هام عشقم هستن؟ پس چرا می
خوای این کار و کنی؟!!

نیشخندی زدم و گفتم:

- نه تا زمانی که با عشق حقیقی آشنا نشده بودم!

بعد از این که حرفم با نصرت تمام شد و قرار شد یکی دو ساعت دیگر مشتری را بفرستد به خانه برگشتم تا با کفتر هام خداحافظی کنم...

سخت بود بعضی از آن ها از وقتی جوجه ی یک روزه بودند جلوی چشم خودم بزرگ شده بودند، اما چاره ای نبود باید از شان می گذشتم...

در قفسه ی کفترها را باز کردم و یکی یکی نگاهی به شان انداختم و گاهی هم قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین می افتاد و با انگشت سبابه آن را پاک می کردم، کفتر جلد را هر کجا رها کنی باز نزد صاحبش برمی گردد اما من به صاحب جدیدش می گویم آن ها را ببرد به یه جای دور، جایی که آدرس اینجا را گم کنند...

هنوز در قفسه ی کفترها بودم که دیدم مادرم در پشت بام را باز کرد و بعد از این که نگاه طولانی به من انداخت گفت:

- پسر منو حلال کن!

نگاه غمگینی به مادرم انداختم و گفتم:

- چرا مادر؟!!

زهرا:

- چون تو کفتربازی می کردی من این زبون بسته ها رو
نفرین می کردم!

لبخند نیمه جانی تحویل مادرم دادم و گفتم:

- پس از من حلالیت نطلب از این به قول خودت زبون بسته
ها حلالیت بطلب!

مادرم آه عمیقی کشید و گفت:

- همیشه از کفتر بدم میومد؛ چون پدر خدا بیامرزت هم
جوونی هاش کفترباز بود، همیشه فکر می کردم کفتر هاش و
از من بیشتر دوست داره.

ناصر:

- خدا رحمت کنه آقام رو، روحش شادا!

مادرم بعد از این که آخرین نگاهش را به من انداخت در
پشت بام را باز کرد و از راه پله پایین رفت...

زیاد طول نکشید تا خریدار آمد و بعد از این که پول همه ی
کفترها را یکجا داد آن ها را با خود برد و من ماندم و جای
خالی آن ها...

بعد از این که با خریدار خداحافظی کردم و در حیاط را بستم
به سمت اتاق رفتم و یه بخشی از پول را به مادرم دادم و
بخشی را برای خرید مایحتاج خانه داخل جیبم گذاشتم...

تصمیم داشتم از فردا هم به دنبال کار بگردم و هر جور شده
خودم را به حاج بشیری ثابت کنم...!

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از صرف صبحانه
ای مختصر به سمت مکانیکی اوس یعقوب رفتم تا وردست
او کار کنم؛ چون شنیده بودم به دنبال وردست می گردد و منم
فرصت را غنیمت شماردم...

وقتی به مکانیکی رسیدم موتورم را کنار پیاده رو گذاشتم و
به سمت درب ورودی مکانیکی رفتم و تا چشمم به اوس
یعقوب افتاد گفتم:

- سلام اوس یعقوب، حالت چطوره؟!!

اوس یعقوب لبخندی تحویل داد و گفت:

- سلام ناصر خان خوش اومدی، بفرما، از این ورا!

منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- ممنون، میگم اوس یعقوب هنوز هم دنبال وردست می
گردی یا نه؟!!

اوس یعقوب:

- معلومه که می کردم؛ ولی متاسفانه پیدا نکردم!

ناصر:

- من یه نفر و می شناسم وردست خوبی میشه برات، دستمزد هم خودت هر چی کرمته بهش بده.

اوس یعقوب با چشمانی باریک شده رو بهم گفت:

- کی؟!

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

- خودم!

دو سه روزی بود که در مکانیکی اوس یعقوب کار می کردم و شب ها خسته و کوفته با لباس و دست های سیاه و روغنی به خانه برمی گشتم، مادرم از وقتی شنید من رفتم سر کار کلی خوشحال شد و به فکر ادای نذرش افتاد، نذر کرده بود اگر من سر کار رفتم مقداری آذوقه جمع کند و برای رزمندگان اسلام به جبهه بفرستد و منم در این امر خدا پسندانه از کمک به او دریغ نکردم و برای فرستادنش هم باید می رفتم سراغ حاج فتح الله و از او یاری می خواستم...

وضو گرفته از خانه بیرون زدم و به سمت مسجد محل به راه افتادم، باز هم صدای خوش طنین اذان...

(الله اکبر و الله اکبر...)

نمی دانم چه سحری در این صداست که به گوش هر کس برسد حتی اگر هیچ اعتقادی هم به دین نداشته باشد قلبش با نجوای آن آرام می گیرد...

کفش هایم را درآوردم و بعد از این که مُهری برداشتم صف اول ایستادم برای اقامه ی نماز، موقع آمدن و قامت بستن آنقدر شلوغ بود که حواسم به حاج بشیری نبود و بعد از این که نمازم تمام شد تازه متوجه ی حضور او شدم...

با قدم هایی آهسته و سری بالا و سینه ای جلو داده به سمتش رفتم و سلامی عرض کردم...

ناصر:

- سلام حاج آقا!

حاج بشیری که مشغول صحبت با کسی بود نگاهش سمت من کشیده شد و گفت:

- سلام ناصرخان، خوبی پسرم؟!!

وقتی کلمه ی پسر م را از زبانش شنیدم دلم گرم شد که قرار است اتفاقات خوبی بیفتد و قرار است حاجی با ازدواج من و زری موافقت کند...

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

- خوبم ممنون، دعاگوی شما هستم!

حاج بشیری لبخندی زد و گفت:

- ناصرخان من الان دارم با حاج آقا رسولی صحبت می کنم
یه چند دقیقه صبر کنی میرسم خدمتت!

بعد با چشم و ابرو به حاج رسولی اشاره کرد و همون موقع بود که متوجه شدم نباید جلوی او از دخترش و مراسم خواستگاری حرف زد، پس منم لبخندی تحویل حاج بشیری دادم و گفتم:

- چشم، من با اجازه اتون توی حیاط مسجد منتظر شما هستم.

حاج بشیری:

- باشه پسر م.

کمی در حیاط مسجد قدم زدم تا زمان بگذرد و حاج بشیری بعد از این که صحبتش تمام شد در حالی که مشغول پوشیدن کفش هایش بود رو بهم گفت:

- ببخش آقا ناصر معطل شدی!

به سمت حاجی چرخیدم و گفتم:

- نه خواهش می کنم، والا راستش یه دوتا خواهش ازتون داشتم!

حاجی با قدم هایی بلند به سمتم آمد و گفت:

- من در خدمتم!

کمی مکث کردم و بالاخره من من کنان گفتم:

- والا من اوامر شما رو انجام دادم، الانم نمی دونم در جریان هستید یا نه!

حاج بشیری دستی بر روی شانه ام گذاشت و گفت:

- آره خبرا به گوشم میرسه اما جاتون خالی فردا طرفای

صبح می خوایم راه بیفتیم بریم سمت شابدالعظیم برای

زیارت، خانم بچه ها هم قراره بیان، یه دو سه روزی هم

قراره بریم شهر ری خونه ی خواهر خانمم، ان شالله آخر هفته با خانم والده تشریف بیارید!

با همان چشمانی که از شادی برق میزد و لبی که از خوشحالی لبخند داشت رو به حاجی گفتم:

- به من لطف کردید ممنون، ان شالله سعادت غلامی شما رو داشته باشم، راستش یه موضوع دیگه هم بود که خواستم باهاتون در میون بزارم!

حاج بشیری:

- بفرما، من در خدمتم!

ناصر:

- راستش مادرم یه نذری داشت برای کمک به رزمنده ها یه سری آذوقه هم تهیه کردیم که داخل خونه است؛ ولی نمی دونیم چطوری باید به دستشون برسونیم!

حاج بشیری مجدد دستش را بر روی شانهِ ام گذاشت و گفت:

- خدا عجرتون بده نذرتون قبول باشه، راجع به این چیزا باید با محمدرضا حرف بزنی، اون جا نشسته پشت اون میز برای ثبت نام رزمنده ها!

بعد با سر به میزی اشاره کرد که پسر جوانی پشتش نشسته بود و کاغذ و قلمی در دست داشت و مشغول نام نویسی افرادی بود که جلوی او صف کشیده بودند...

نگاهم به صف افتاد و یک دل سیر رزمندگان اسلام را تماشا کردم، غافل از این که خودم هم روزگاری در این صف می ایستم...

بعد از کسب اجازه از اوس یعقوب برای این که فردا را بهم مرخصی دهد با قدم های بلند خودم را به خانه رساندم و بعد از این که در حیاط را باز کردم و وارد شدم رو به مادرم گفتم:

- مادر فردا آماده باش می خوام ببرمت شابدالعظیم زیارت...

زودتر از چشم برهم زدنی فردا فرا رسید و چون که با موتور نمی شد تا آنجا رفت پس سوار مینی بوس شدیم و با مادرم راهی شابدالعظیم شدیم...

مادرم آنقدر ذوق داشت که از فرط هیجان چادرش را برعکس پوشیده بود و منم تا چشمم به این صحنه افتاد کنار گوشش خم شدم و گفتم:

- مادر من چادرت رو چرا برعکس پوشیدی؟!!

مادرم متعجب به من نگاهی انداخت و گفت:

- آخ، هول شدم، عیب نداره حالا!

باقی مسیر به سکوت گذشت و بعد از این که وارد حرم شدیم من و مادرم از هم جدا شدیم و مادرم به قسمت خانم ها و من به قسمت آقایون به راه افتادم...

پیشانی ام را به ضریح چسباندم و از خدا فقط یک چیز خواستم...!

ناصر:

- خدایا منو بابت گناهایی که تا به امروز مرتکب شدم ببخش، به ازای هر گُنه هزاران توبه، خدایا تو از راز دل بنده هات خبر داری، من عاشق شدم و فقط تویی که تو مسیر عاشقی پشت و پناه بنده هات هستی، خدایا کمک کن به زری برسم و در آخر یه کار کن امروز ببینمش، یه وقت فکر نکنی امروز فقط {به عشق زری} اومدم ها نه به عشق توام اومدم، پس این بنده ی حقیرت رو خوشحال کن تا من یک نظر صورت ماهشو ببینم...

نمی دونم چرا؛ ولی یه چیز انگار در درونم گفت (ناصر برو توی صحن حیاط حرم)...

بعد از بوسیدن ضریح سریع خودم را به صحن حیاط رساندم
و با چشم به دنبال آشنایی عزیزتر از جان گشتم...

کیه که آن دختر ریز نقش با چادر رنگی و صورت همچو
قرص ماه را نشانسد، پس بعد از این که چشمم به او افتاد با
قدم هایی بلند و لبی خندان به سمتش به راه افتادم...

داستان از زبان زری

بعد از این که نمازم را خواندم و جانمازم را جمع کردم داشتم
به سمت آشپزخانه می رفتم که دیدم پدرم در خانه را باز کرد
و وارد شد...

همیشه وقتی پدرم وارد خانه می شد من زودتر از مادرم
نزدش می رفتم و تا پدرم پیشانی ام را نمی بوسید راضی
نمی شدم...

پدرم همراه با یه لبخند تا چشمش به من افتاد و من سلامی
عرض کردم پیشانی ام را بوسید و گفت:

- قربون دختر گلم، برو بابا برای فردا آماده شو که قراره
صبح زود راه بیفتیم!

لبخند پدرم را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

- چشم آقا جون!

بعد به اتاق بازگشتم و پدرم به سمت آشپزخانه رفت...
صدا ضعیف بود اما توجهم را جلب کرد که پدرم داشت با
مادرم با صدای آهسته راجع به من صحبت می کرد و
گهگاهی هم لا به لای صحبت هاش اسم ناصر پسر زهرا
خانم را می آورد، ترسیدم نکند ماجرای آن روز را فهمیده
باشد...!!!

ترس و تعجب کل وجودم را فرا گرفت و با قدم هایی آهسته
خودم را به پشت دیوار آشپزخانه رساندم تا بتوانم حرف های
آن ها را بشنوم...

حاج بشیری:

- خلاصه که خانم ناصر هم سر به راه شد و ازم کسب اجازه
کرد برای این که آخر هفته با مادرش بیان خواستگاری
زری...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و پاورچین پاورچین به اتاق
برگشتم و به محض این که وارد اتاق شدم به دیوار تکیه دادم
و با چندتا نفس عمیق سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم
اما قلبم گویی پرنده ای در قفس به در و دیوار قفسه ی سینه
ام می کوبید و آرام و قرار نداشت...

خدایا باورم نمی شود ناصر مرا از پدرم خواستگاری کرده باشد، داشتم از خوشحالی بال درمی آوردم و حتم داشتم الان گونه هایم از خجالت سرخ شده...!

سر سفره ی شام بودیم و داشتیم شام را صرف می کردیم که پدرم نگاه طولانی به من انداخت و گفت:

- چیه دخترم لبخند از روی لب ت کنار نمیره، از چه بابت انقدر خوشحالی؟!!

سرم را بلند کردم و بعد از یه مکث طولانی من من کنان رو به پدرم گفتم:

- هیچی آقا جون، چیزه ... از بابت فردا خوشحالم می خوایم بریم زیارت.

پدرم سری تکان داد و دیگه حرفی نزد...

بعد از شام آماده ی خواب شدیم و بعد از این که من سر جایم دراز کشیدم به فکر فرو رفتم...

خدایا چطور ممکن است هر دوی ما به یک نظر عاشق هم شده باشیم؟ آن روز وقتی در کوچه دیدم همچو شیران غرش کرد و برای دفاع از من خواست با آن دو نفر درگیر شود از همان لحظه مهرش بر دلم نشست، اما آن روزی که در صف

ناوایی دیدمش که قید گرفتن نان را زد و پشت سر من به راه افتاد و مرا تا خانه رساند یک دل نه صد دل عاشقش شدم، او نفهمید که من متوجه شدم او پشت سر من است اما من به این باور رسیدم که او کسی نیست که مرا تنها به خانه بفرستد؛ زیرا که او ناصر است... " ناصر "

خیلی زود فردا شد و بعد از این که من و مادرم سوار اتومبیل پدرم شدیم به سمت شهر ری به راه افتادیم تا بعد از زیارت حضرت شابدالعظیم به خانه ی خاله ام برویم و چند روزی را مهمان آن ها باشیم...

مادرم مشغول زیارت بود اما من تصمیم گرفتم به صحن حیاط حرم بروم و داخل آن جا گشتی بزنم، پس بعد از کسب اجازه از مادرم به سمت حیاط رفتم و با ناصر رو به رو شدم...

وقتی به سمتم قدم برمی داشت قلبم به تپش می افتاد، نه او نگاه از من برمی داشت نه من دلم می آمد نگاه از او بگیرم، انگار برای حرف زدن با یکدیگر همین نگاه ها برایمان کافی بود...

" من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان "

که من آن راز تو را دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدى که نیاید به زبان
یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو به سویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پُر از راز به سویم نگران "

همچنان که در حال نگرستن به یکدیگر بودیم ناصر خان
سکوت بینمان را شکست و گفت:

- س ... سلام!

داستان از زبان ناصر

لبخند بانمکی تحویل داد و گفت:

- سلام، خوبید؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبم ممنون، شما خوبی؟!!

زری:

- منم خوبم ممنون، چه جالب شما هم اومدید زیارت!

مکت طولانی کردم و گفتم:

- آره، هم اومدم زیارت هم...

از ادامه ی گفتن حرفم صرف نظر کردم و سر به زیر انداختم، مدتی به سکوت گذشت و بعد از مدتی زری سکوت بینمان را شکست...

زری:

- هم چی؟!

سرم را بلند کردم و بعد از این که نگاه طولانی به زری انداختم با عزت نفس رو به او گفتم:

- خیلی خاطرتو می خوام زری!

اینو گفتم و خیلی سریع از جلوی دیدش محو شدم...

داستان از زبان زری

داخل اتومبیل پدرم نشسته بودم و سرم را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بودم و به حرف های ناصر فکر می کردم، وقتی با صداقتی که در کلامش هویدا بود گفت (خاطرتو می خوام) گویی زمان آن لحظه برایم متوقف شد،

اما ماندم پدرم چطور قبول کرده او به خواستگاری من بیاید؛ چون ناصر که کار و کاسبی درستی نداشت، آنقدر غرق فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی به خانه ی خاله ام رسیدیم و خاله و شوهر خاله ام و بچه هایش به استقبالمان آمدند، خاله ام حدود سه چهار سالی از مادرم کوچکتر است و یه دختر تقریباً همسن و سال من دارد به نام مهری و یه پسر سیزده الی چهارده ساله به نام مهدی، بعد از سلام و تعارفی گرم همگی وارد خانه شدیم و خاله ام با شربت و شیرینی از ما پذیرایی کرد و از ما قول گرفت که یه دو سه روزی مهمانشان باشیم...

هنگام ناهار شد و آقایون توی اتاقی گرم صحبت بودند و ما خانم ها با همکاری یکدیگر سفره را پهن کردیم و همگی بعد از این که دور سفره نشستیم مشغول صرف ناهار شدیم...

آب گوشت های خاله زیور خیلی خوشمزه می شد و بوی عطرش تا چند فرسخی می رفت، ناخودآگاه در دلم گفتم (جای ناصر خالی است)، نمی دانم چرا از فکر کردن به او عذاب وجدان نداشتم، با این که در خانواده ای مذهبی بزرگ شده بودم که حتی فکر کردن به نامحرم را گناه می دانستند اما من خود را با سخنی که از زبان پدرم شنیده بودم که قرار

است به خواستگاری ام بیاید و حرف خودش که خاطر م را
می خواهد دیگر با او غریبه نمی دانستم و گویی انگار سالیان
سال است با او محرم بودم...

" جز تو ای یار کسی محرم اسراری نیست

راه وصل تو بجز در هم و دیناری نیست

دل و دین رفت دگر بر سر تار مویت

طمع وصل تو بجز پرده ی پنداری نیست

راز دل با تو بگفتم که مگر یار شوی

جز تو ای یار کسی آدم هوشیاری نیست

خبرم نیست ز خود تا که بدیدم رویت

دل عاشق دگر از خویش خبر داری نیست

بسته ام عهد که بوسم لب شیرین تو را

چه توان کرد اگر رشته ی افکاری نیست

چه ستم ها که نمودی به من عاشق زار

هیچ کس همچو تو ای یار ستمکاری نیست "

بعد از صرف ناهار پدرم و علی آقا شوهر خاله ام به اتاقی رفتند تا به قول خودشان چرتی بزنند و استراحت کنند و مادرم و خاله زیور هم داخل اتاق دیگری گرم صحبت شدند و من و مهری هم به حیاط رفتیم و زیر سایه ی درختی بعد از این که روی تختی نشستیم گرم صحبت شدیم...
مهری:

- کاش آقا محمدرضا و خانومش هم میومدن، من خیلی وقته فاطمه رو ندیدم.

به روی مهری لبخندی زدم و گفتم:

- فاطمه هم دوست داشت بیاد؛ ولی درگیر خواهرش بود چون تازه زایمان کرده.

مهری مکث کوتاهی کرد و بعد از این که نگاه شیطننت آمیزی به من انداخت همراه با یه لبخند رو بهم گفت:

- خُب، بگو ببینم این خواستگارت کیه؟!!

با چشمانی گرد شده از فرط تعجب رو به مهری گفتم:

- تو از کجا می دونی؟!!

مهری همچنان که لبخند روی لبش بود گفت:

- وقتی داشتیم سفره رو می انداختیم مامانم و خاله یواش
یواش توی آشپزخونه با هم حرف میزدن و وقتی من می رفتم
توی آشپزخونه حرفشون رو قطع می کردن...

بعد از این که کلی با مهربی حرف زدیم و درد و دل کردیم
وارد خانه شدیم و به دیگران ملحق شدیم...

شب بود و بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم و گرم
صحبت بودیم که ابتدا برق ها قطع شد و بعد صدای آژیر
شنیده شد، همگی وحشت زده به دستور علی آقا به زیر زمین
رفتیم و گوشه ای کنار یکدیگر نشستیم و هر کس زیر لب
چیزی می گفت...

مادرم زیر لب می گفت (صدّام خدا لعنتت کنه به حق علی)،
پدرم می گفت (خدا خودش بخیر کنه)، خاله ام می گفت (حالا
شانس شما یه شب اومدید مهمونی باید موشک بارون بشه)،
پسر خاله ام مهدی می گفت (مامان من میترسم)، اما من
ساکت بودم و فقط در دل یک چیز داشتم برای گفتن...

زری:

- خدایا ناصرم را به تو سپردم.

دیگر از فکر کردن به او مثل روزهای اول خجالت نمی کشیدم و حس شرمندگی نداشتم؛ زیرا که قرار بود به زودی همسرم شود...

بعد از این که صدای آژیر قطع شد و برق آمد همگی با ذکر صلوات از زیر زمین خارج شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم...

داستان از زبان ناصر

طرفای غروب بود که با مادرم به خانه برگشتیم و به مادرم گفتم شام نپزد تا از بیرون برایش شام بگیرم اما مادرم اصرار داشت من نباید پول هایم را خرج کنم؛ زیرا که برای عروس خانم باید رخت و لباس و طلا بخرم و برای خرج عروسی مبلغی را پس انداز کنم...

وقتی کلمه ی عروست را از زبان مادرم شنیدم گویی قند در دلم آب می کردند، آری زری به زودی عروسم می شود و قرار است روزهایی سرشار از عشق و خوشبختی را در کنار یکدیگر داشته باشیم...

" دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

آمدم، نعره مزین جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دیگر هیچ مگو
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو "

بعد از شام تصمیم گرفتم بعد از مدت ها به زورخانه بروم و
عهد و میثاقی کنم با این ورزش باستانی، اما خسته تر از آن
بودم که خودم به وسط معرکه بروم و تصمیم داشتم امشب
فقط تماشاگر باشم...

وقتی وارد شدم چند تنی که مرا می شناختند جلوی پایم
برخاستند و مرشد برایم زنگ بالای سرش را به صدا درآورد
و بعد از آن که ضرب گرفت گفت...

" به نام خداوند آیین مهر

به یزدان ماه و کیان و سپهر

به این گوی و میدان که دارد نشان از علی

بگو از دل و جان علی یاعلی

به ورزش ز رسم کهن یاد کن

ز مردی و مردانگی یاد کن

به نام خدا ورزش آغاز کن

به سر پنجه ی مرشدت ناز کن "

به هر پهلوانی که در محله می شناختم آن وسط در حال کباده کشی چشم دوختم و نگاهم روی سعید طوقانی خیره ماند، شهید سعید طوقانی که ید طولایی در ورزش های زورخانه ای داشت و از جلال و جبروت چیزی کم نداشت و بعداً فهمیدم در جنگ هم رزم من خواهد شد...

(شهید پهلوان سعید طوقانی از جمله شهیدانی بودند که در کنار شهدای دیگر در اسفند ماه سال **1363** در عملیات بدر شهید شدند و راهشان پُر رهرو باد و صرفاً جهت این که از ایشان یادی کرده باشیم نامشان را آوردیم)

بعد از حدود یک ساعتی که آن جا بودم از همگی خداحافظی کردم و به سمت خانه به راه افتادم و به محض این که به خانه رسیدم خیلی زود از فرط خستگی به رخت خواب پناه بردم و به عالم بی خبری فرو رفتم...

زودتر از آن چه که فکرش را می کردم پنجشنبه شب فرا رسید و من و مادرم لباس های مناسب مهمانی را تن کردیم و بعد از این که گُل و شیرینی در طول مسیر تهیه کردیم به

سمت خانه ی حاج بشیری به راه افتادیم و بعد از این که رسیدیم زنگ در حیاطشان را به صدا درآوردیم...

بعد از این که در حیاط باز شد و حاج بشیری و همسرش به استقبال ما آمدند و در حالی که همچنان با ما سلام و احوال پرسی می کردند ما را به سمت خانه شان راهنمایی کردند...

کنار مادرم روی زمین نشسته بودم و به پشتی تکیه داه بودم و نگاهم به قاب عکس برادر حاج بشیری بود که پایین عکسش نوشته شده بود ... (شهید محمود بشیری)

به لحاظ ظاهری خیلی شبیه حاج بشیری بودند و صورت نورانی داشتند، همچنان که نگاهم به قاب عکس بود حاج بشیری نامم را صدا زد و گفت:

- خُب، آقا ناصر از خودت برامون بگو، کار و بار اوضاعش چگونه؟!!

به روی حاجی لبخندی زدم و گفتم:

- خداروشکر به لطف شما آنقدر در ماه دستمزد می گیرم که بتوانم خرج دوتا خانوار رو بدم، البته که مادرم به من احتیاجی نداره؛ چون خودش با اجاره ی سالیانه ی زمین های پدریم توی روستا اندک پس اندازی داره اما من با اجازه اتون

بعد از این که منو به غلامی پذیرفتید تنه‌اش نمیزارم و تا آخر عمرم نوکرش هستم.

بعد نگاهی به مادرم انداختم که دیدم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش به روی گونه‌اش افتاد و بعد از این که آن را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد همراه با یه لبخند رو بهم گفت:

- پیرشی پسر، من چیزی نمی‌خوام جز عاقبت بخیری شما.
حاج بشیری مکث کوتاهی کرد و گفت:

- پسری که هوای مادرشو داشته باشه و بهش احترام بزاره قطعاً در آینده یه همسر خوب و یه پدر خوب هم برای زن و بچه‌اش میشه.

همسر حاج بشیری که تا آن زمان فقط نظاره‌گر بود و لبخند میزد گوشه‌ی چادرش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلندی گفت:

- زری جان مادر، یه چندتا چای برامون میاری.

قلبم روی هزار میزد و به سختی آب دهانم را قورت می‌دادم، دلشوره و فکر و خیال لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت و هیجان داشتم زودتر زری را ببینم که بعد از مدت زمان

کوتاهی زری با یه سینی چای که پنج تا استکان داخلش بود
به سمت پذیرایی آمد و اول سینی را جلوی پدرش گرفت و
گفت:

- بفرمایید آقا جون!

حاج بشیری دستش را لبه ی سینی گذاشت و گفت:

- دخترم اول مهمان.

بعد با چشم و ابرو به ما اشاره کرد و زری بعد از این که در
همان حالت به سمت ما چرخید اول چای را به مادرم تعارف
کرد و بعد سینی را جلوی من گرفت و گفت:

- بفرمایید!

با دست هایی که از شدت هیجان می لرزید و بعد از نگاه
کوتاهی که به قرص قمر انداختم چای را از داخل سینی
برداشتم و گفتم:

- ممنون.

زری بعد از این که به همه چای تعارف کرد کنار پدرش
نشست و بعد از این که چادرش را از روی سرش جلو کشید
به من و مادرم چشم دوخت...

یه مدتی به سکوت گذشت و حاج بشیری خواست حرفی بزند که صدای زنگ در حیاط به صدا درآمد و مادر زری سریع از جایش برخاست و گفت:

- پسر م و خانومش اومدن من برم در و باز کنم، ببخشید با اجازه!

همسر حاج بشیری رفت و بعد از این که کلی با پسر و عروزش توی حیاط سلام و تعارف کرد هر سه وارد خانه شدند و به محض این که محمدرضا چشمش به ما افتاد از فرط تعجب چشم هایش گرد شد...

من و مادرم و عروس حاج بشیری به یکدیگر زیر لب سلامی عرض کردیم اما محمدرضا همچنان به ما هاج و واج نگاه می کرد و سکوت اختیار کرده بود که بالاخره حاج بشیری سکوت بینمان را شکست و گفت:

- بفرمایید، فاطمه جان بابا بشین، محمد...!

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و رو به محمدرضا گفتم:

- فکر نمی کردم این جا ببینمت.

همه با تعجب به ما نگاه می کردند و باز سکوت برقرار شد اما بعد از یه مدت طولانی محمدرضا غرش کرد و گفت:

- از خونه امون گمشو بیرون!

همه با ترس و تعجب به ما نگاه می کردند اما من آرامش خودم را حفظ کردم و یک قدم به سمت محمد رضا رفتم و رو به او گفتم:

- من برای دعوا نیومدم محمد آقا، اون روز هم فکرشو نمی کردم پسر حاج بشیری باشی، تعجب کردم از حاج بشیری و خانواده اش همچین پسر...

نتوانستم ادامه ی حرفم را بگویم و محمد رضا به سمت آمد و یقه ی مرا گرفت و گفت:

- خفه شو دهن تو ببند.

پوزخندی زدم و خواستم دست محمد رضا را از یقه ام جدا کنم که حاج بشیری به سمت ما آمد و رو به پسرش گفت:

- محمد داری چکار می کنی؟ جریان چیه؟!!

محمد یقه ی مرا رها کرد و با همان صدای بلند رو به پدرش گفت:

- آقا چرا یه صلاح مشورت با آدم نمی کنی؟ می خوای دختر مثل دسته ی گُلُتو بدی به یه لات بی سروپای کفترباز؟!!

اگر خیلی وقت پیش این سخن را شنیده بودم ناراحت می شدم
اما عالم و آدم بخصوص خود حاج بشیری می دانستند که من
دیگر آن ناصر سابق نیستم و حاج بشیری هم بعد از یه مکث
طولانی رو به پسرش گفت:

- حرف دهننتو بفهم محمد، من هنوز نمردم که کسی توی خونه
ام به مهمون بی احترامی کنه.

محمد:

- آقا چرا نمی فهمی؟ دارم میگم این لات و کفتربازه!

صحبت بین حاج بشیری و محمد را قطع کردم و گفتم:

- محمد آقا احترام حاج بشیری رو دارم که بهت هیچی نمیگم،
تو ام احترام خودتو دست خودت نگه دار.

دعوا بالا گرفت و خانم ها هم هر کدام به طرفداری از من به
وسط معرکه آمدند؛ زیرا که همه در این حین محمدرضا را
مقصر می دانستند...

تا آن زمان حواسم به زری نبود، اما ناگهان چشمم به او افتاد
و دیدم قطره اشکی از گوشه ی چشمش به پایین افتاد و نم نم
حلقه های اشک در چشمان زیبایش هویدا شد، تا چشمم به این

صحنه افتاد تمام غم عالم به قلبم چنگ زد و ناخودآگاه رو به زری گفتم:

- دورت بگردم گریه نکن!

تا این سخن از دهانم خارج شد دیدم محمد رضا مجدد به سمت هجوم آورد و گفت:

- خفه شو بی پدر!

محمد رضا تا خواست روی من دست بلند کند حاج بشیری روی هوا میچ دستش را گرفت و گفت:

- بس کن محمد رضا تا از این خونه ننداختم بیرون!

در کمال ناباوری آن شب مراسم خواستگاری برهم خورد و من و مادرم بدون خداحافظی از خانه ی حاج بشیری بیرون زدیم و به سمت خانه ی خودمان به راه افتادیم...

تمام طول مسیر ذهنم درگیر امشب بود، چرا این گونه شد؟ چرا من نتوانستم یک کلام دهان باز کنم و به حاج بشیری بگویم پسرش چه غلطی کرده، محمد رضا دست پیش را گرفته بود وگرنه هر کس نداند من که خوب می دانستم آن روز دعوا محمد رضا مقصر بود...

شب شد و توی جایم دراز کشیدم و به امشب فکر کردم، اگر
به حاج بشیری می گفتم قضیه ی آشناییت من و پسرش از
کجا رقم خورده قطعاً خدایی نکرده سخته می کرد، خدایا
چکار کنم؟!

(فلش بک به گذشته)

خون جلوی چشمان جواد را گرفته بود و دست به چاقو برد
اما من و بقیه چاقو را از دستش گرفتیم و سعی کردیم او را
آرام کنیم...

جواد:

- من اون حرومزاده رو می گُشم.

من و غلامرضا و محسن او را بزور روی صندلی نشانیدیم و
بعد از این که محسن یه لیوان آب برای او آورد رو به او
گفت:

- داداش می خوای قاتل بشی؟ بشین یه فکری می کنیم، نهایت
میریم می ریزیم سرش تا می خوره می زنیمش که چرا دنبال
خواهر تو راه افتاده توی کوچه، تو اصلاً جلو نیا فقط اسم و
آدرسشو بده به ما همین.

بزور اسم و آدرس محل کارش را از جواد گرفتیم و هر سه به سمت آن جا رفتیم، اول که زیر بار نمی رفت و حاشا می کرد اما بعد با نهایت بی شرمی گفت:

- ازش خوشم اومده شما رو سَننه؟!!

آن زمان هیچ کس نمی دانست که او پسر حاج بشیری است و بعد از آن روز هم هیچ کس نفهمید که او پسر حاج بشیری است؛ بعد از این که کار به زد و خورد کشید و او را تهدید کردیم دور و بر خواهر جواد دیگر پیدایش نشود دیگر از آن روز به بعد مشکلی پیش نیامد تا امشب که او را در خانه ی حاج بشیری دیدم و متوجه شدم او برادر زری است، حتی تصورش هم نمی کردم که حاج بشیری همچین پسری تربیت کرده باشد، بعد از کلی فکر و خیال ذهن و قلبم برای لحظه ای آرام گرفت و بعد از این که چشم هایم را روی هم گذاشتم به عالم بی خبری فرو رفتم...

مادرم سر سفره ی صبحانه ناراحت بود و از چهره اش کاملاً مشخص بود که ناراحتی اش از چه بابت است؟ اما من خیلی ناراحت نبودم و بعد از این که جرعه ای از چایم را نوشیدم رو به مادرم گفتم:

- مادر من چرا صبحانه اتو نمی خوردی؟!!

مادرم آه عمیقی کشید و گفت:

- کاش دیشب اون جوری نمی شد؟ دعواتون سر چی بود؟ از قبل همو می شناختید؟!

پلک هایم را محکم به روی هم فشردم و گفتم:

- نه مادر، من تا حالا ندیده بودمش، اون خبر نداشت که من دیگه سر به راه شدم، فکر کرد هنوز من همون ناصر سابقم!

مادرم سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد اما من ذهنم مجدد درگیر شد، درگیر خودم، درگیر زری، درگیر حاج بشیری، اگر به او قضیه را بگویم می ترسم از فرط ناراحتی و عصبانیت مرد پیرمرد حالش بد شود اگر هم به او نگویم باید قید زری را بزنم، قید جانم را شاید؛ ولی قید زری را عمراً بزنم...

پس این شد که قید فکر و خیال را زدم و بعد از صرف صبحانه راهی مکانیکی شدم...

طرفای ظهر بود و دیگر کار خاصی نداشتیم و من و اوس یعقوب برای رفع خستگی داشتیم چای می نوشیدیم که حاج بشیری با قدم هایی استوار اما شانه هایی خمیده وارد مکانیکی شد و گفت:

- سلام و العلیکم!

اوس یعقوب و من از جایمان برخاستیم و بعد از سلام و تعارف حاج بشیری رو بهم گفت:

- ناصرخان پسرم یه چند لحظه بیا بیرون یه حرفی باهات دارم.

چشمی زیر لب گفتم و بعد از این که استکان چایم را روی میز گذاشتم با حاج بشیری از مکانیکی خارج شدیم و به سمت مکانی نامعلوم رفتیم...

چند قدمی را که با حاج بشیری هم قدم شدم سکوت بینمان را شکستم و گفتم:

- حاج آقا چیزی شده؟!!

حاج بشیری به سمتم چرخید و گفت:

- بریم یه گوشه بشینیم با هم حرف بزنیم.

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

- اگر اشکالی نداره پس بریم قهوه خونه!

پیاده به سمت قهوه خانه رفتیم و بعد از این که پشت میز نشستیم و آقا یدالله بر ایمان دوتا چای آورد حاج بشیری بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- جریان چیه ناصر؟ اون شب محمدرضا چش بود؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حاج آقا باور کنید چیز خاصی نیست، منو بخاطر گذشته ام قبول ندارن، حق هم دارن چون ایشون که نمی دونستن من سر به راه شدم.

حاج بشیری با نگاهی غمزده رو بهم گفت:

- به من دروغ نگو ناصرخان، شما به پسرم گفتی فکر نمی کردم اینجا ببینمت، جریان چیه تو رو ارواح خاک پدرت راستشو بگو.

نفس عمیقی کشیدم و سر آخر چون مرا به خاک پدرم قسم داده بود مجبور شدم واقعیت را به او بگویم...

حاج بشیری به وضوح رنگش پرید و حالش بد شد، اما بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفت:

- اشتباه نمی کنی پسرم؟ مطمئنی محمدرضا بوده؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- متاسفانه نه، اشتباه نمی کنم، خودش بود!

حاج بشیری:

- این جریان مال چند وقت پیشه؟!!

ناصر:

- حدود یک سال پیش.

حاج بشیری:

- آخه محمدرضا پسر خوب و مومنی بود، نمازش قضا نمی شد، چرا باید تو کوچه راه بیفته دنبال دختر مردم؟!!

مجدد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ما اون روز هیچ کدوم نمی دونستیم اون محمدرضا پسر شماسه وگرنه جای این که بخوایم باهاش گلاویز بشیم مستقسم می رسیدیم خدمت خودتون، به گوش جواد رسونده بودن یکی دائم تو کوچه مزاحم خواهرش میشه به این اسم و آدرس، تا این که ما پیشش بودیم و بعد اقدام کردیم تا این قضیه رو به جوری جمعش کنیم؛ چون جواد چاقو برداشته بود بره سراغ محمد آقا، حالا حاج آقا شما هم از این قضیه

جلوی خانومش حرفی نزن بنده خدا زنه گناه داره، اونم
بالاخره مرده غرور داره، شما انسان عاقل و فهمیده ای
هستی، راجع به من و زری خانم هم هر چی خودتون صلاح
می دونید.

حاج بشیری نگاه طولانی به من انداخت و گفت:

- پیرشی پسر م که انقدر جوون پاک و فهمیده ای هستی، اون
شب می تونستی جلوی جمع دهان باز کنی و همه چی رو
بگی؛ ولی آبرو داری کردی، خدا خیرت بده!

لبخند نیمه جانی تحویل حاجی دادم و گفتم:

- حاج آقا این چه حرفیه من شما رو انگار پدر نداشته ام
دوست دارم، الانم هر چی شما امر کنی من نوکرتم هستم.

حاج بشیری هم لبخند نیمه جانی تحویل داد و گفت:

- امشب با خانم والده تشریف بیارید از قول منم از شون
حلالیت بطلبید بابت اتفاق دیشب، به حاج آقا فتوحی هم میگم
بیاد یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونه، محمدرضا هم دیگه
حق نداره پاشو بزاره توی خونه ی من، پس با خیال راحت
تشریف بیارید، منتظرتون هستیم.

از فرط خوشحالی روی پاهایم بند نبودم و بعد از این که هر دو از جایمان برخاستیم من روی شانه ی حاجی را بوسیدم و حاج آقا هم دستش را بر روی شانه ام گذاشت و با یه خداحافظی از قهوه خانه خارج شد و منم بعد از حساب کردن پول چای از قهوه خانه خارج شدم و به سمت مکانیکی به راه افتادم...

زودتر از آن چه که فکرش را می کردم شب فرا رسید و مادرم بعد از این که دوتا انگوی طلا که برای عروس آینده اش خریداری کرده بود از صندوقچه ی گوشه ی اتاق به همراه پارچه ی خلعتی برداشت به سمت شیرینی فروشی و گُل فروشی به راه افتادیم و بعد از تهیه ی گُل و شیرینی راه خانه ی حاج بشیری را در پیش گرفتیم...

همان شب عروس خانم بله را گفت و بعد از این که پنج عدد سکه ی طلا به نیت پنج تن مهرش کردیم مادرم انگوها را دست زری کرد و حاج آقا فتوحی هم صیغه ی محرمیتی را بین ما خواند و من و زری رسماً به یکدیگر محرم شدیم...

" بیا که بی تو به جان آمدم ز تنهایی

نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبایی

بیا که جان مرا بی تو نیست برگ حیات

بیا که چشم مرا بی تو نیست بینایی

بیا که بی تو دلم را حتی نمی یابد

بیا که بی تو ندارد دو دیده بینایی

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال

نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی "

آن شب با کسب اجازه از حاج بشیری من و زری به حیاط رفتیم و روی تختی که گوشه ای از حیاط بود کنار هم نشستیم و با یکدیگر صحبت کردیم...

هر دو اولش خجالت می کشیدیم اما بعدها خجالتمان ریخت و راجع به هر موضوعی صحبت کردیم از جنگ و موشک باران گرفته تا این که در آینده قراره کجا زندگی کنیم...

زری:

- میگم آقا ناصر!

به روی زری لبخندی زدم و گفتم:

- جانم؟!!

زری خجالت زده سرش را پایین انداخت و حین این که مشغول بازی کردن با انگشتان دستش بود گفت:

- قراره من و شما بعد از عروسی کجا زندگی کنیم؟!!

همچنان که لبخند داشتم رو به زری گفتم:

- خونه ی ما دو طبقه است یه واحد کوچک و جمع و جور طبقه ی بالا داریم که یه دستی به سر و روش بکشم میشه داخلش زندگی کرد، به حاجی هم گفتم اسباب و اثاثیه خودم همه چی می خرم شما لازم نیست جهیزیه بیاری...

بعد با صدای آرامی کنار گوش زری خم شدم و در ادامه گفتم:

- من مخلص شما هم هستم، هر چی بخوای خودم برات فراهم می کنم.

زری خجالت زده و در حالی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود گفت:

- نه آقا ناصر آقا جونم قبول نمی کنه، جهیزیه رو خانواده ی دختر باید تقبل کنه، مادرم از بچگی یه چیزهایی توی زیر زمین برام کنار گذاشته، شما نگران این چیزا نباش، بخاطر

قضیه ی جنگ و اینا هم عروسی نگیریم چون درست نیست
همون یه عقد ساده فقط چندتا بزرگتر رو دعوت کنیم همین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چشم زری خانم هر چی شما دستور بدی.

مجدد با لبخند به یکدیگر نگریستیم و بعد زری به سمت یقه
ی پیراهنم دست برد و بعد از این که آن را صاف کرد گفت:

- اون روز دیدمت.

تعجب کردم و پرسیدم:

- کدوم روز؟!

زری خنده ی بانمکی تحویل داد و گفت:

- همون روز توی ناوایی قید گرفتن نون رو زدید و دنبال من
اومدید تا دم در خونه امون منو رسوندید.

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

- آهان آره، ببخشید دیگه خواستم تنها نری خونه مثل اون
روز کسی مزاحمت بشه.

زری:

- من از همون موقع...-

بعد زری مجدد خجالت زده سرش را پایین انداخت و از ادامه ی گفتن حرفش صرف نظر کرد، منم که کنجکاو شده بودم می خواهد چه بگوید رو به او گفتم:

- از همون موقع چی؟!-

زری موهایش را که از زیر روسری اش بیرون زده بود به داخل فرستاد و گفت:

- راستش من از همون موقع از شما خوشم اومد، شما غیرت به خرج دادید و این برام خیلی ارزشمند بود، شاید شما خیلی اوضاع مالی خوبی نداشته باشی و من مجبور باشم تا آخر عمرم با قناعت زندگی کنم اما من راضی ام در کنار شما هر سختی رو تحمل کنم؛ چون بزرگترین سرمایه ی شما غیرت شماست که من اونو با هیچی عوض نمی کنم، همین که انسان شریف و پاکی هستید و غیرت دارید برام کافیه.

با کف دست عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و گفتم:

- زری جان من نمیزارم تو هیچ کم و کسری توی زندگی داشته باشی، شده شبانه روز کار کنم تو باید توی آسایش و رفاه باشی، تو دختر حاج فتح الله بشیری هستی و من اینو

خوب می دونم تا حالا هر چیزی خواستی برات فراهم بوده، پس نگران هیچی نباش؛ چون یکی هست که حاضره جونش هم برات بده.

زری کمی به سمتم خم شد و کنار گوشم لب زد و گفت:

- منم قول میدم همسر خوبی برات باشم، دورت بگردم.

فردای آن روز وقتی برای نماز ظهر به مسجد رفتم و کنار حاج بشیری ایستادم و نمازم را خواندم حاجی بعد از نماز مرا جلوی همه پسران خطاب کرد و به همه اعلام کرد من زین پس داماد او هستم، منم با افتخار به تبریکات اهالی محله پاسخ گفتم و برای لحظه ای لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت...

طرفای غروب بود که تصمیم گرفتم قبل از این که به خانه بروم سطل رنگی تهیه کنم و دیوارهای طبقه ی بالا را رنگ کنم که داشتم با موتور از کوچه پس کوچه های محله گذر می کردم که به ناگاه اتوموبیلی جلوی پام ترمز زد و بعد از این که به من ایست داد محمدرضا پسر حاج بشیری از آن پیاده شد و به سمتم آمد...

با همان پوزخندی که روی لبم بود موتورم را خاموش کردم
و بعد از این که ازش پیاده شدم رو به او گفتم:

- سلام محمد آقا در خدمت...!

هنوز حرفم تمام نشده بود که محمدرضا مُشتی حواله ی چانه ام
کرد و بعد از گذشت دقایقی رهگذارانی که آن جا تماشاگر
بودند به سمت ما آمدند و ما را از هم جدا کردند، من بخاطر
زری و حاج بشیری دست روی محمد بلند نکردم و با او درگیر
نشدم وگرنه هر کس نداند او بهتر می دانست که من اگر
دعوا شود بخاطر قد و هیکلم می توانم به تنهایی در مقابل
حداقل پنج نفر از خودم دفاع کنم...

بعد از این که ما را از هم جدا کردند و من با سر و صورت
خونی سوار موتورم شدم به سمت خانه ی خودمان حرکت
کردم و مادرم تا چشمش به من افتاد رنگ از رخسارش پرید
و بعد از این که همان جلوی در با کف دست روی گونه اش
کوبید با صدای تقریباً بلندی گفت:

- خدا مرگم بده ناصر باز که دوباره رفتی پی دعوا تو مگه
زن و زندگی نداری؟ پس این چه کاریه می کنی؟!
لبخند نیمه جانی به مادرم تحویل دادم و گفتم:

- مادر من دعوا کجا بوده، این کار پسر حاج بشیری
محمد رضاست، حرف حسابش هم اینه چرا رفتی خواستگاری
خواهرم!

به مادرم مجبور شدم دروغ بگویم؛ زیرا که محمد رضا لا به
لای حرف هایش وقتی به من فحش می داد می گفت چرا
قضیه ی خواهر جواد را به پدرم گفتی...

با این زخم ها نمی شد دیگر برای خواندن نماز به مسجد
رفت و مجبور بودم نماز را تا چند روزی در خانه یا
مکانیکی بخوانم، دلم از طرفی برای زری تنگ بود اما نمی
شد فعلاً جلوی در خانه ایشان آفتابی شد...

اوس یعقوب هم وقتی مرا دید بسیار تعجب کرد اما روم نشد
حتی برای او هم قضیه را بازگو کنم و مجبور شدم برای او
هم همان دروغی را بگویم که برای مادرم گفتم...

دو سه روزی به همین منوال گذشت و وضع صورتم نه تنها
بهتر نشد بلکه کبودی های بیشتری هم نمایان شد، می ترسیدم
که امروز و فردا حاج بشیری یا زری سراغم را بگیرند؛
چون که غیبتم داشت طولانی می شد...

ظهر بود و به هنگام نهار و نماز از اوس یعقوب اجازه گرفتم به خانه بروم و بعد از ظهر نزدش باز گردم، پس بعد از این که سوار موتور شدم راه خانه را در پیش گرفتم و هنوز وارد حیاط نشده بودم که دیدم زری روی پله های حیاط خانه نشسته و با گوشه ی روسری اشک هایش را پاک می کند و مادرم هم بالای سرش ایستاده و با نگرانی نگاهش می کند و گاهی هم او را دلداری می دهد...

تا چشمم به این صحنه افتاد از موتورم پیاده شدم و بعد از این که در حیاط را بستم به سمت زری رفتم و کنارش نشستم رو به او گفتم:

- زری جان چی شده قربونت برم، هان؟!!

زری همچنان سرش پایین بود و گریه می کرد...

مادرم بعد از این که نگاه طولانی به من انداخت گفت:

- ناصر مادر حلالم کن، اومد این جا سراغتو گرفت مجبور شدم قضیه رو بگم، ببخشید!

نگاهم را از زری گرفتم و رو به مادرم گفتم:

- عیب نداره، مادر یه لیوان شربت می برایش درست می کنی بیاری، دستت درد نکنه!

مادرم با گفتن (به روی چشم) ما را تنها گذاشت و من بعد از این که زری را به آغوش کشیدم و روی سرش را بوسه ای کاشتم گفتم:

- زری گریه کنی منم میزنم زیر گریه ها؛ چون من طاقت اینو ندارم که اشک ریختنت رو ببینم.

محکم زری را در آغوش کشیدم و دلداری دادم اما به محض این که سرش را بلند می کرد و چشمش به سر و صورت من می افتاد مجدد خودش را در آغوشم می فشرد و گریه می کرد، بعد از این که یکم گریه کرد و لیوان شربت را که مادرم برایش آورده بود به دستور من نوشید آرام تر شد و هر دو از روی پله های حیاط برخاستیم و به سمت داخل خانه رفتیم...

آن روز زری به اصرار مادرم ناهار را پیش ما ماند و بعد از صرف ناهار من و او هر دو از خانه بیرون زدیم و بعد از این که من زری را به خانه یشان رساندم خودم هم به سمت مکانیکی حرکت کردم...

روزهای خوبی بود و من و زری قرار بود بعد از این که مقدمات کار را فراهم کردیم بعد از برگزاری یه مراسم

مختصر عقد به خانه ی خودمان برویم و زندگی مشترکمان را شروع کنیم...

شب ها هنگامی که خسته از سر کار می آمدم ابتدا یکی دو ساعتی واحد طبقه ی بالا را رنگ می کردم و بعد برای صرف شام می رفتم پایین، زندگی روی خوشش را به من نشان داده بود و اگر یک روز زری را نمی دیدم گویی گم کرده ای را داشتم و سعی در جستجوی او...

امشب برای شام من و مادرم خانه ی حاج فتح الله دعوت بودیم و قرار بود راجع به مراسم و باقی مسائل صحبت کنیم پس با کسب اجازه از اوس یعقوب کمی زودتر به خانه رفتم تا هم حمامی بروم هم رخت مناسبی برون کنم و با مادرم راهی شویم...

بعد از این که زنگ حیاط را به صدا درآوردیم و داخل شدیم حاج بشیری و همسرش و زری هر سه با روی گشاده به استقبال ما آمدند و از ما پذیرایی کردند و من و مادرم کنار یکدیگر نشستیم و زری هم با خجالت فراوان به دستور مادرش (دخترم برو پیش شوهرت بشین) کنار من نشست و با آن نگاه مهربانش به من فهماند که دلش برایم تنگ شده...

هنگام شام شد و خانم ها مشغول پهن کردن سفره بودند که به ناگاه ابتدا برق ها قطع شد و بعد صدای آژیر خطر به گوش رسید...

خیلی سریع همگی به سمت زیر زمین رفتیم و کنار یکدیگر نشستیم تا وضعیت سفید اعلام شود...!

زری توی تاریکی کنار من نشسته بود و به وضوح از ترس می لرزید، بعد از این که دست سردش را توی دستم گرفتم کنار گوشش آرام لب زدم و گفتم:

- قربونت برم نترس چیزی نمیشه!

زری با صدایی که از شدت ترس می لرزید گفت:

- خدا بخیر کنه!

بعد از این که صدای آژیر قطع شد و وضعیت سفید اعلام شد همه به سمت خانه رفتیم و با چهره هایی بی رمق کنار یکدیگر نشستیم و مشغول صرف شام شدیم اما هیچ کس دل و دماغ شام خوردن نداشت و اکثراً داشتیم با غذایمان بازی می کردیم...!

به قول زری خدا خودش بخیر کند و زودتر جنگ تمام شود؛
چون جنگ جز تباهی، سیاهی و مرگ دیگر چیزی را به
ارمغان ندارد...

بعد از شام من و حاج بشیری به حیاط رفتیم تا به قول حاجی
یه سری حرف های مردانه بزنیم و حاج بشیری هم بعد از
این که دست راستش را بر روی شانه ام گذاشت رو بهم
گفت:

- ناصر جان بابا شما هر موقع اعلام کنی، ما آمادگی داریم
برای این که دست دخترمون رو بزاریم توی دستت که ان
شالله برید سر خونه زندگیتون.

به روی حاجی لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً منم آمادگی دارم شما هر وقت دستور بدید مراسم
بگیرم، فقط چون روزا میرم مکانیکی مجبورم شبا خونه رو
رنگ کنم، یکم دیگه از رنگ دیوارها مونده، اگر شما صلاح
بدونید من میگم هفته ی دیگه تولد حضرت محمد (ص) که روز
مبارکی هست همون موقع بریم محضر و با اجازه ی شما
عقد کنیم.

حاج بشیری هم لبخندی تحویل داد و گفت:

- اتفاقاً منم نظرم به همون روز بود که عقد کنید، پس رنگ دیوارها تموم شد بگو من یه وانت بگیرم جهیزیه رو بفرستم.

ناصر:

- چشم، فقط خواهشاً برای جهیزیه خودتون رو به زحمت نندازید من راضی نیستم خودم یکم پس انداز دارم می تونم یه چیزایی تهیه کنم.

حاج بشیری:

- جهیزیه وظیفه ی ماست، خداروشکر هم تکمیل هست، ان شاءالله که خوشبخت بشید.

بعد من و حاج بشیری برای اولین بار یکدیگر را بغل گرفتیم و بعد از این که حاجی پیشانی ام را بوسید گفت:

- دیگه بریم داخل یه چای بخوریم.

(یک هفته بعد)

امروز روز مبارکی بود، هم تولد حضرت محمد (ص) بود و هم روزی بود که من و زری قرار بود برای همیشه برای هم شویم...

کت و شلوار خوش دوخت مشکی ام را تن کردم و بعد از این
که چرخی دور خود زدم رو به مادرم گفتم:

- چگونه؟! -

مادرم اشک گوشه ی چشمش را با گوشه ی روسری اش
پاک کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم مادر، همش می ترسیدم بمیرم و تو رو
توی رخت دامادی نبینم.

به سمت مادرم رفتم و بعد از این که سرش را به آغوش
کشیدم و روی پیشانی اش را بوسیدم رو به او گفتم:

- مادر من این حرفا چیه، دور از جونت!

بخاطر این که خانه ی ما کوچک بود مجبور بودیم مراسم را
خانه ی حاج بشیری برگزار کنیم و بعد از این که مادرم را
به خانه ی حاجی رساندم خودم با ماشین گل زده شده ی حاج
بشیری به دنبال عروس خانم به آرایشگاه رفتم و وقتی برای
اولین بار چشمم به او افتاد از فرط تعجب دهانم باز ماند،
خیلی زیبا شده بود و با آن لباس سفید بلند و چادر سفید حریر
انگار فرشته ای که فقط دوتا بال کم داشت...

بعد از این که پیشانی اش را بوسیدم و دست گُلش را به دستش دادم سوار ماشین شدیم و به سمت محضر رفتیم...
مادرم و خانواده ی حاج بشیری از قبل خود را به محضر رسانده بودند و فقط ما بودیم که باید می رفتیم تا هر چه زودتر خطبه ی عقد دائم بینمان جاری شود...
عاقده:

- الحمد لله الذی احلَّ النِّکاحَ و حرَّم السِّفاحَ و الزَّنا، و الفَ بَینَ القلوبِ بعدَ الفِراقِ و الشِّقاقِ، و انسَهُم بالرافه و الصِّلاحِ، ثمَّ الصَّلوةُ و السلامَ عَلَی سَیدنا مُحَمَّد و آلِهِ البَرِّهِ و الکِرامِ.

بعد از شنیدن نام محمد (ص) همگی با ذکر صلوات مجدد گوش سپردیم به سخنان عاقد...

نگاهم از داخل آینه ای که سر سفره ی عقد بود به زری بود و زری اما نگاهش به قرآنی که در دست داشت و کلام خدا، گاهی زیر لب کلام خدا را زمزمه می کرد و گاهی هم از داخل آینه نگاهش را به من می انداخت و به روم لبخند میزد...

عاقد در ادامه گفت:

و قال تبارک و تعالی: و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله و الله واسع علیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکونوا الیهما و جعل بینکم...

بعد از این که عاقد خطبه را خواند و از عروس خانم برای بار سوم پرسید آیا وکیلیم؟ زری بعد از نگاه به پدر و مادرش و کسب اجازه از آن ها رو به عاقد گفت:
- با اجازه ی بزرگترها بله.

همگی دست زدند و خانم ها کل کشیدند و بعد از این که عاقد از من هم پرسید آیا وکیلیم و گفتم (بله) من و زری رسماً زن و شوهر شدیم و همه برای عرض تبریک جلو آمدند و ما را در آغوش کشیدند...

شب شد و بزرگترهای فامیل خانه ی حاج بشیری جمع شده بودند و آقایون داخل حیاط چراغونی شده نشسته بودند و خانم ها داخل خانه بودند، از اقوام من فقط عمویم از کاشان آمده بود و خاله ام از اصفهان، از دوستانم نیز فقط نصرت را دعوت کرده بودم و غلامرضا...

حاج بشیری اما از جانب خودش تعداد بیشتری مهمان دعوت کرده بود و محمدرضا هم با این که دعوت داشت به عروسی خواهرش نیامد، حاج بشیری کمی اخم داشت و مدام تا مرا می دید می گفت (شرمنده ام)، اما آنقدر آن شب به ما خوش گذشت و همگی شاد و خوشحال بودیم که نبود محمدرضا خیلی احساس نمی شد و بعد از این که زری حسابی در آغوش پدر و مادرش گریه کرد آخر شب بود که حاج بشیری دست ما را در دست یکدیگر گذاشت و بعد از آرزوی خوشبختی و بوسیدن پیشانی هر دوی ما، ابتدا ما را به دست یکدیگر و بعد به دست خدا سپرد و همراه با همسرش رفت...

زری گوشه ی دیوار اتاق نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود و گریه می کرد، بعد از این که کنارش نشستم و روی موهایش بوسه ای کاشتم به او گفتم:

- قربونت برم، اگر دلت برای مادرت اینا تنگ میشه ما که دوتا کوچه بیشتر با هم فاصله نداریم هر روز برو ببینشون یا مادرت اینا بیان اینجا، این که گریه نداره!

زری سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و با چشمانی که مالا مال اشک بود به من نگاهی انداخت و گفت:

- دیگه تا عمر دارم با محمد رضا حرف نمیزنم، عروسی یه
دونه خواهرش نیومد...

داستان از زبان راوی

آن شب زری بعد از این که حسابی از بابت نبود برادرش در
جشن عروسی گریه کرد در آغوش همسرش با دنیای
دخترانگی اش خداحافظی کرد و با ناز و نوازش های ناصر
به خواب عمیقی فرو رفت...

فردا صبح ناصر هنگامی که از خواب بیدار شد و چشمش به
زری افتاد که هنوز غرق خواب است پیشانی اش را بوسید و
بعد از آن که پتو را روی او مرتب کرد آرام و بی صدا لباس
هایش را پوشید و به سمت مکانیکی رفت، دیگر وقتش فرا
رسیده بود که به سر کارش برگردد و برای این زندگی نوپا و
تازه شکل گرفته ی دو نفره تلاش کند؛ زیرا که ناصر علاوه
بر مسئولیت مادر تنهایش حال نیز مسئولیت نوعروسش را
هم بر عهده دارد و باید سخت تلاش کند تا بتواند همچو
کوهی استوار باشد که دیگران از تکیه زدن به او پشیمان
نشوند...

ناصر مشغول کار بود اما فکرش پیش زری، کاش امروز را
می توانست کنارش باشد؛ اما نمی شد...

هنگام ظهر شد و ناصر با یه خداحافظی سرسری از اوس یعقوب و تعویض لباسش سریع پشت موتورش نشست و بعد از این که جلوی تنها کبابی محل ایستاد چند سیخ کباب و نان تازه و چند پَر ریحان و دوغ تهیه کرد و به سمت خانه رفت، ابتدا به طبقه ی پایین رفت و سهم کباب مادرش را داد و بعد با قدم هایی بلند به طبقه ی بالا رفت و با ذکر یه سلام بلند وارد خانه شد...

زری که تازه از حمام بیرون آمده بود و در حال گرفتن نم موهایش با حوله ی کوچکی بود و در حالی که پیراهن خوش دوختی به رنگ ارغوانی که خودش دوخته بود بر تن داشت به سمت همسرش چرخید و همراه با یه لبخند دلنشین رو به او گفت:

- سلام خوش اومدی، چه بوهای خوبی میاد!

ناصر به روی قرص قمرش لبخندی زد و گفت:

- سلام به روی ماهت خانمم، بیا که برات کباب گرفتم با نون تازه!

زری و ناصر با همکاری یکدیگر سریع سفره را پهن کردند و بعد از این که کنار یکدیگر نشستند با لقمه گرفتن برای هم

ناهار آن روز را صرف کردند و در دل خدا را هزاران بار
از بابت این خوشبختی نصفه و نیم بند شکر گفتند...

غافل از این که روزگار همیشه بر وفق مراد نیست و چرخ
گردان همیشه آن گونه که ما می خواهیم به ساز دل ما نمی
چرخد...

" بیا که مرا طاقت جدایی نیست

رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تنم

به جان تو که دلم را سر جدایی نیست

بریز جرعه که هنگامه ی غمت گرم است

بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ر بوده به زلف تو شد دلم چه عجب

چو کار زلف تو، الا که دلربایی نیست

بر آب دیده روانی تو همی خواهم

اگر چه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا پرسی که آخر مرا ز تو غم نیست

اگر نیایی هست و اگر بیایی نیست "

آن روز با تمام خوب و بدش تمام شد و شب همگی خانه ی حاج بشیری مهمانی پاگشا دعوت بودند و بعد از این که ناصر به خانه آمد و دوش کوتاهی گرفت با زری و مادرش راهی خانه ی پدر زنش شدند و شام را در کنار یکدیگر با شوخی و خنده صرف کردند...

تقریباً آخر شب بود که زری و ناصر با خداحافظی از مادر ناصر (زهرا خانم) به طبقه ی بالا رفتند و وارد خانه ی خود شدند و بعد از تعویض لباسشان در آغوش یکدیگر آماده ی خواب شدند...

ناصر دست نوازشی بر روی گونه ی زری کشید و همچنان که هُرم نفس هایش روی صورت زری پخش می شد رو به او گفت:

- زری جان من بلد نیستم خیلی حرف های عاشقانه بزنم؛ چون از بچگی کسی به ما یاد نداده چه جوری احساساتمون رو بیان کنیم؛ ولی این حرفی که الان می خوام بهت بزنم از ته دلم می خوام بهت بگم...

زری با چشمانی منتظر به ناصر نگاهی انداخت و ناصر بعد از آن که نفس عمیقی کشید و پیشانی زری را بوسید رو به او گفت:

- خیلی دوستت دارم، عشقم!

وقت آن رسیده بود که زری و ناصر بعد از دو هفته زندگی مشترک بالاخره قصد کنند که به ماه عسل بروند و ناصر بعد از آن که دوتا بلیط قطار تهیه کرد و از اوس یعقوب چند روزی مرخصی گرفت ساک کوچکی برای خودش و زری در دست گرفت و هر دو به سمت ایستگاه قطار به راه افتادند و با آخرین قطار آن روز که مقصدش مشهد مقدس بود راهی شدند...

(سفری که سرنوشت آن دو را دست خوش تغییراتی کرد)

روی صندلی های رو به روی هم توی کوپه ای خانوادگی نشسته بودند و با عشق به یکدیگر می نگریستند که زن و شوهری سالخورده وارد کوپه شدند و بعد از این که سلام کوتاهی به یکدیگر دادند با آن ها همسفر شدند...

هنگامی که قطار راه افتاد زری همراه با یه لبخند به پیرزن نگاهی انداخت و پیرزن هم لبخند او را با لبخند پاسخ داد و رو به زری گفت:

- امیدوارم که ما مزاحم شما نباشیم دخترم؛ چون شما جوون هستید و حتماً دوست دارید با هم تنها باشید.

زری نگاه شیطنت آمیزی به ناصر انداخت و رو به آن زن گفت:

- نه حاج خانم این حرفا چیه، شما جاتون اتفاقاً روی تخم چشم ماست.

ناصر هم لبخندش پُر رنگ شد و رو به پیرمرد گفت:

- می بینی حاج آقا، خانمم چه با کمالاته، همین اخلاقش بود که منو شیفته ی خودش کرد.

پیرمرد هم لبخند دلنشینی به روی ناصر زد و گفت:

- زن خوب نعمته پسر، قدر همو بدونید، انگار تازه عروس و داماد هستید درست میگم!؟

ناصر:

- بله حاج آقا تازه عروس و داماد هستیم و داریم برای ماه
عسل میریم پابوس آقا امام رضا (ع).

پیرزن صحبت بین همسرش و ناصر را قطع کرد و گفت:

- سلامتی مادر ان شالله خوشبخت باشید، دختر خوب و
خانمی نصیبت شده، به پای هم پیر بشید.

پیرمرد رو به ناصر کرد و نصیحت گونه رو به او گفت:

- این خانم من که می بینی الان چهل و پنج ساله زن منه، از
چشمام بدی دیدم که از این زن ندیدم تازه قدیما که مثل حالا
نبود، باید با بدبختی و نداری و همه چی می ساختیم، قدر
همو تا زنده هستید بدونید، احترام همدیگه رو تا عمر دارید
داشته باشید.

ناصر دست راستش را به روی چشمش گذاشت و بعد از این
که لبخندی به روی زری زد رو به پیرمرد گفت:

- چشم حاج آقا خودم مخلصش هستم تا آخر عمر، من برای
بدست آوردنش خیلی سختی کشیدم، به این راحتی ها از
دستش نمیدم.

زری:

- حاج آقا این مردی که می بینی باقی عمر منه، انقدر دوستش دارم که نگو، خیلی جوون پاک و فهمیده و باغیرتی هست.

بعد زری رو به ناصر همراه با لبخند در ادامه گفت:

- آقا ناصر داستان آشناییمون رو برای حاج آقا تعریف کن.

ناصر سری به علامت تائید تکان داد و رو به پیرمرد گفت:

- حاج آقا جونم براتون بگه که...

آن سفر طولانی اما دلنشین با تعریف های آن چهار نفر با چشم برهم زدنی به پایان رسید و آنقدر آن ها شوخی کردند و گفتند و خندیدند که نفهمیدند چگونه به مقصد رسیدند و حال وقت پیاده شدن از قطار بود و رفتن به مسافرخانه ای برای استراحت...

با خداحافظی مفصل از آن زن و شوهر مهربان به سمت نزدیکترین مسافرخانه رفتند و بعد از آن که شناسنامه هایشان را نشان دادند اتاقی گرفتند و مشغول استراحت شدند...

زری:

- ناصر من می خواستم برم یه مسافرخونه که رو به حرم باشه.

بعد لب هایش را آویزان کرد و ناصر بعد از آن که روی
موهایش بوسه ای کاشت گفت:

- قربونت برم دیدی که چقدر خسته بودم، بخوابیم امشب
خستگی در کنیم فردا هم دنبال یه مسافر خونه رو به حرم می
گردم هم می برمت حرم زیارت خوبه؟!!

زری زیر پتو خزید و بعد از آن که سرش را روی قفسه ی
سینه ناصر گذاشت گفت:

- باشه عزیزم، هر چی تو بگی.

داستان از زبان زری

بعد از این که چشم هایم را باز کردم نگاهم به نگاه مهربان
ناصر گره خورد که بالای سرم بیدار نشسته بود و با چهره
ی جذاب و دل فریبش به من نگاه می کرد و به روم لبخند
میزد...

کش و قوسی به بدنم دادم و رو به ناصر گفتم:

- تو از کی بیداری؟!!

ناصر لبخندش پُر رنگ شد و گفت:

- یه ده دقیقه ای میشه، داشتم یه دل سیر تو رو تو خواب
تماشا می کردم که بیدار شدی.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- تو بیداری مگه نمی تونی نگاه کنی که توی خواب نگاهم
می کردی؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا؛ ولی توی خواب دلم نمیاد بیفتم به جونت و قلقلکت
بدم.

بعد ناصر نگاه خبیثی به من انداخت و سر صبحی شروع
کرد به قلقلک دادن، منم که از خنده روده بُر شده بودم فقط به
ناصر التماس می کردم دست از سرم بردارد و بعد از این که
خودش هم خسته شد کنارم به پشت دراز کشید و دست هایش
را باز کرد و نفسش را پُر صدا بیرون فرستاد...

از فرط خنده اشک گوشه ی چشمم را با نوک انگشت پاک
کردم و سرم را به سمت ناصر چرخاندم و گفتم:

- خیلی نامردی، این کار تو تلافی می کنم.

ناصر هم سرش را به سمتم چرخاند و همراه با لبخند رو بهم
گفت:

- آخه جوجه تو چه جوری می خوای تلافی کنی؟!!

زری:

- به وقتش آقا، صبر کن و ببین.

بعد ناصر خم شد و گونه ام را بوسید و بعد از این که از جایش برخاست رو بهم گفت:

- پاشو یه چیزی بخوریم بریم بازار خرید کنیم بعدش هم بریم دنبال مسافرخونه رو به حرم بگردیم و بعدش هم بریم حرم زیارت...

بعد از آن که به قول ناصر یه چیزی خوردیم سریع لباس پوشیدیم و بعد از تصویه با مسافرخانه به سمت بازار بزرگ مشهد رفتیم و کلی خرید کردیم...

چون که خودم خیاط بودم پس قید خرید لباس را زدم و فقط چند متر پارچه برای خودم و ناصر خریدم تا هم برای خودم هم برای او لباس بدوزم و بعد از خرید زعفران و نبات و سجاده و تسبیح برای خانواده خودم و مادر ناصر هنگام ظهر شد که با ناصر تصمیم گرفتیم به جگرکی برویم تا چند سیخ دل و جگر سفارش دهیم؛ چون من جگر دوست نداشتم ناصر برای خودش جگر سفارش داد و برای من دل و قلوه و بعد

دست در دست یکدیگر رفتیم گوشه ای دنج و خلوت نشستیم
تا سفارشمان آماده شود و مشغول صرف آن شویم...

زری:

- ناصر بخدا دوست ندارم.

ناصر بزور لقمه ای از جگر سمت دهانم آورد و گفت:

- یه زن خوب روی حرف شوهرش حرف نمیزنه بخور ببینم.

دوست داشتم با ناصر لجبازی کنم؛ پس بنابراین همراه با یه
نیشخند گفتم:

- من دهنمو باز نمی کنم بزور که نمی تونی به خوردم بدی.

ناصر لبخند خبیثی زد و گفت:

- صبح دیدی چه بلایی سرت آوردم؟ دوباره هم می تونم بیارم
پس دختر خوبی باش و دهن تو باز کن.

چند نفری که آن جا بودند نگاهشان سمت ما کشیده شد و به
کل کل ما لبخند زدند...

به سمت ناصر که دقیقاً رو به روی من نشسته بود خم شدم و
با صدای آرامی گفتم:

- خجالت بکش ملت دارن نگاهمون می کنن.

ناصر به پشت سرش نگاهی انداخت و دقیقاً همان موقع بود که هر کس مشغول کار خودش بود و بعد از این که نگاه اجمالی به دور و اطرافش انداخت گفت:

- الکی دروغ نگو، اون دهنو وا کن ببینم.

هوف کلافه ای کشیدم و با بی میلی دهانم را باز کردم و لقمه ای که در دست ناصر بود بلعیدم، اما همچنان طعمش را دوست نداشتم و بزور قورتش دادم و نگاهم را با حالت قهر از ناصر گرفتم و گفتم:

- بریم مسافر خونه من خسته ام.

بعد از این که ناصر پول میز را حساب کرد از آن جا خارج شدیم و خودمان را به نزدیکترین مسافر خانه به حرم رساندیم و بعد از این که یه اتاق رو به حرم گرفتیم سریع به اتاقمان رفتیم و مشغول استراحت شدیم تا بعد از ظهر که به زیارت حضرت امام رضا (ع) برویم...

نمی دانم دلم گرفته بود یا با ناصر قهر کرده بودم، کلاً حال عجیبی داشتم و حس می کردم اتفاق شومی در راه هست و این دلشوره های بی امان من بی دلیل نیست، همیشه هر موقع فکر و خیال و دلشوره به سراغم می آمد اتفاق بدی می افتاد

و اینبار هم مطمئن بودم قرار است روزهای سختی را در پیش داشته باشم، درست مثل زمانی که برای اولین بار ناصر به خواستگاری ام آمد و دلشوره داشتم که آن هم بی دلیل نبود؛ چون همان شب ناصر و محمد رضا دعوایشان شد و ناصر و مادرش با دلخوری از خانه ی ما رفتند، فقط خدا می دانست که من آن شب بعد از این که به رخت خواب پناه بردم چقدر تا صبح گریه کردم و توی دلم خدا را صدا زدم...

کنار پنجره ایستاده بودم و نگاهم به حرم بود آن گنبد و گلدسته های طلایی رنگ با کبوترانی که از این فاصله اطراف آن پرواز می کردند و می چرخیدند صحنه های زیبایی را خلق کرده بودند و حتی اگر تمام غم عالم به جانم سرازیر می شد با نگاه به آن حس آرامشی به قلبم تزریق می شد که آن آرامش را هیچ کجای دنیا نمی توان یافت...

باز هم صدای آرامش بخش اذان که اینبار از حرم مطهر امام رضا (ع) به گوش می رسید...

(الله اکبر و الله اکبر...)

از جلوی پنجره کنار رفتم تا برای وضو اقدام کنم که وقتی چرخیدم سینه به سینه ی ناصر شدم و ناصر وقتی لبخند دل نشینی زد رو بهم گفت:

- اینم مسافر خونه ی رو به حرم که می خواستی، شما جون
بخواه زری خانم.

نگاهم را با حالت قهر ازش گرفتم و کمی ناصر را هل دادم
و گفتم:

- خیلی خُب، برو کنار برم وضو بگیرم.

داشتم از کنارش عبور می کردم که با دست های بزرگ و
قدرتمندش دو طرف صورتم را قاب گرفت و گفت:

- قهر نباش دیگه خوشگلم برای یه لقمه جیگر، می خواستم
بخوری یکم جون بگیری از این ریز نقشی دربیای، حالا منو
ببخش دورت بگردم.

بعد ناصر به زور پیشانی ام را بوسید و بعد از این که مرا به
آغوش کشید و دست هایش را دورم حلقه کرد در ادامه گفت:

- تو قهر کنی من میمیرم، اون شبی که اومدم خواستگاریت و
با محمدرضا حرفم شد و یادته؟ اون شب وقتی چشمم توی اون
وَل بَشُو بهت افتاد که داری گریه می کنی قلبم یه دفعه آتیش
گرفت، من حاضرم بمیرم اما تو خار به پات نره.

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشم به پایین افتاد و پیراهن ناصر را خیس کرد و بعد از آن که منم دست هایلیم را محکم به دور ناصر حلقه کردم گفتم:

- یکم دلم گرفته چیزی نیست، از بابت جیگر ناراحت نیستم، من از دست تو زهر هم می خورم اون که جیگره!

بعد از این که از آغوش یکدیگر بیرون آمدیم هر دو وضو گرفتیم و در کنار یکدیگر نماز را خواندیم و بعد از یه استراحت کوتاه دو سه ساعته دست در دست یکدیگر به سمت حرم رفتیم و مشغول زیارت شدیم...

هر دوی ما به محض این که وارد صحن حیاط حرم شدیم به طرف گنبد و گلدسته تعظیم کردیم و زیر لب گفتیم:

- السلام و علیک یا علی بن موسی الرضا (ع).

داستان از زبان ناصر

بعد از آن که دست یکدیگر را رها کردیم زری به قسمت خانم ها و من به قسمت آقایون رفتم و قبلش با یکدیگر قرار گذاشتیم حدود یک ساعت دیگر جلوی درب خروج حرم یکدیگر را ملاقات کنیم، سرم را پایین انداختم و داشتم از

درب ورود گذر می کردم که به ناگاه صدای شخصی مرا متوقف کرد...

رضا:

- آآخ!

صدا نزدیک بود و منم خیلی سریع واکنش نشان دادم و به پشت سر نگاهی انداختم که همان موقع چشمم به پسر جوانی افتاد که به زمین افتاده بود و صدای آخش فضا رو پُر کرده بود، سریع به سمتش هجوم بردم و به قصد کمک زیر بغلش را گرفتم که متوجه شدم یک پا ندارد و به کمک عصا راه می رود، کمی او را در همان وضع تماشا کردم و بعد رو به او گفتم:

- بزار کمکت کنم!

همان موقع بود که پسر جوان سرش را بلند کرد و با آن نگاه پاک و معصومش نگاهی از سرتاپا به من انداخت و همراه با یه لبخند کم رنگ رو بهم گفت:

- ممنون داداش، می خوام برم داخل ضریح اگر کمک کنی تا اونجا منو ببری ممنونت میشم.

زیر بغلش را گرفتم و یاعلی گویان گفتم:

- به من تکیه بده.

بعد همراه یکدیگر به سمت ضریح رفتیم و بعد از آن که او روی زمین نشست و من ایستادم مشغول زیارت شدیم...

یک دل سیر زیارت کردم و در دل ضامن آهو را صدا زدم که در روز قیامت وساطت ما را بکند و از خدا بخواهد هوای بنده هایش را داشته باشد، همچنان که مشغول زیارت بودم صدای گریه ی مردانه ای مرا به خودم آورد و توجهم را جلب کرد...

کنار همان پسر که کمکش کرده بودم نشستم و گفتم:

- داداش چیزی شده؟ چرا گریه می کنی؟!!

پسرک که گویا از من چند سالی کوچکتر بود و به چهره اش می خورد بیست سال بیشتر نداشته باشد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- دارم به خدا گله می کنم که چرا من باید به جای این که شهید بشم باید جانباز بشم و دیگه نتونم به جبهه برگردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اسم شما چیه؟!!

پسرک لبخند نیمه جانی تحویل داد و گفت:

- کوچیک شما رضا هستم.

منم لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

- بزرگ مایی، من راستش فکر کردم برای پات ناراحتی.

رضا مکث کوتاهی کرد و گفت:

- نه پا چه ارزشی داره وقتی دشمن به خاک سرزمینت تجاوز

کرده و چشم طمع به ناموست دوخته، خدا شاهده من موقعی

که برای جبهه ثبت نام کردم از جونم برای اسلام و انقلاب و

وطن و ناموس گذشته بودم و حالا باید بشینم حسرت بخورم

که چرا نمی تونم به جبهه برگردم و با دشمن بجنگم.

ناصر:

- تو تا جایی که می تونستی دین خودتو به این سرزمین ادا

کردی، باقیشو بسپار به دیگران، ان شاءالله هم که جنگ زودتر

تموم بشه و ما پیروز این میدون باشیم.

مجدد به رضا کمک کردم و او را بعد از زیارت به سمت

حیاط حرم بردم و با یه خداحافظی مفصل راهی کردم اما

ذهنم خیلی درگیر خودش و شخصیتش شد، جوانی به آن جثه

ی کوچیک و سن کم باید جانباز شود و تازه ناراحت باشد که

چرا شهید نشده آن وقت من با این سن و سال و قد و قامت
باید چهار ستون بدنم سالم باشد و جنگ بر ایام مهم نباشد؛ چرا
مگر برای من وطن و اسلام و ناموس مهم نیست؟ مگر من
همانی نبودم که بارها و بارها سر دعوای ناموسی از
ناموس مردم دفاع کردم و حال در من چه شده که ناموس
وطن بر ایام مهم نیست؟!

شرم بر من ... شرم بر من ... که چرا تا به حال به این فکر
نیفتادم برای دفاع از سرزمینم برای جبهه ثبت نام کنم...!
" خوشا آنان که با عشق به الله جنگیدند و رفتند

خوشا آنان که بهر یاری دین به خون خود غلتیدند و رفتند
خوشا آنان که با شور حسینی شهادت را پسندیدند و رفتند
خوشا آنان که در نهضت حق به سهم خویش کوشیدند و
رفتند...

وقتی توی اون شلوغی چشمم به زری افتاد نفس راحتی
کشیدم و رو به او گفتم:

- ترسیدم، فکر کردم گم شدم.

زری همراه با ترس و استرس محکم دستم را در دستش
گرفت و گفت:

- ناصر خیلی دنبالت گشتم، منم فکر کردم گم شدی، بیا بریم
یه وقتی بیایم که خلوت باشه.

سری به علامت تائید تکان دادم و بعد از آن که نفس راحتی
کشیدم گفتم:

- بریم عزیزم، آره بهتره یه وقت دیگه بیایم.

با زری به مسافرخانه برگشتیم و بعد از آن که شام را صرف
کردیم آماده ی خواب شدیم...

به روال هر شب زری سرش را بر روی قفسه ی سینه ام
گذاشت و نفس های منظمش نشان می داد که خوابش برده،
اما من فکرم خیلی درگیر بود و با وجود خستگی زیاد خواب
به چشمم حرام شده بود، امشب هجوم سوالات به سراغم آمده
بود و فقط یک جواب برای تمام آن ها داشتم، آن هم این که
باید زری را دست حاج بشیری بسپارم و برای جبهه ثبت نام
کنم...

دیگر نشستن و نظاره گر بودن چه سود وقتی دشمن به خاک
سرزمینت تجاوز کرده و هیچ راهی برای ما باقی نگذاشته
جز دفاع، اول و آخر که چه؟ من مگر در این آب و خاک
زندگی نمی کنم؟!!

فقط نمی دانم زری عکس العملش به این موضوع چه خواهد بود، حتم دارم مخالفت کند، هم او هم مادرم؛ اما باید سر حرفم پافشاری کنم و برای حتی شده یه مدت کوتاه به جبهه بروم و دین خودم را در حد توان به وطنم ادا کنم...

فردا صبح به محض این که چشمم به چشم های باز زری افتاد که همراه با لبخند نگاهم می کرد خمیازه ای کشیدم و رو به او گفتم:

- صحبت بخیر خانمی.

زری همچنان که لبخند داشت رو بهم گفت:

- صحبت بخیر مرد من.

بعد محکم مرا در آغوش کشید و سبیک گلویم را بوسید...

تا هنگام ظهر کمی داخل خیابان ها گشتیم و بعد از آن برای صرف ناهار به رستوران رفتیم، حدود چهار روزی را مشهد ماندیم و در این چهار روز چندین بار برای زیارت به حرم رفتیم و حال وقت خداحافظی با امام رضا (ع) بود...

سوار قطار شدیم و بعد از آن که قطار سوت بلندی کشید به راه افتاد، اینبار برخلاف آن روز که یه پیرزن و پیرمردی مهربان همسفرمان شدند و با ما کلی حرف زدند و ما

نفهمیدیم کی به مقصد رسیدیم من و زری داخل کوپه تنها
بودیم...

زری:

- ناصر!

نگاهم را از بیرون گرفتم و گفتم:

- جانم؟!!

زری:

- چرا دو سه روزه تو فکری؟ چیزی شده؟!!

لبخند نیمه جانی زدم و رو به زری گفتم:

- نه زری جان، یکم خسته ام فقط، مکانیکی می رفتم انقدر
خسته نمی شدم که این چند روز خسته شدم.

زری چادرش را از روی سرش کمی جلو کشید و گفت:

- خستگی تن با استراحت رفع میشه اما تو فکر نکنم تنت
خسته باشه، درست میگم؟!!

وقتش فرا رسیده بود زری با واقعیت رو به رو شود...

ناصر:

- زری من اگر یه مدت کوتاه تنهات بزارم ناراحت میشی؟!!

زری با چشمانی گرد شده رو بهم گفت:

- یعنی چی؟ مگه می خوام جایی بری؟!!

نگاهم را از زری گرفتم و رو به پنجره ای که جاده را نشان می داد گفتم:

- آره می خوام برم جب...!

هنوز حرفم تمام نشده بود که زری با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

- نفع، تو این کار و نمی کنی!

ترسیده به سمتش چرخیدم و بعد از آن که چشمم به او افتاد دیدم حلقه های اشک داخل چشمانش جمع شد و دیری نگذشت که صدای هِق هِق گریه اش فضای کوچه را پُر کرد، خیلی سریع خودم را بهش رساندم و بعد از این که سرش را در آغوش گرفتم گفتم:

- دورت بگردم چی شد؟ باشه ببخشید نمی دونستم ناراحت میشی، معذرت می خوام.

زری اما آرام نمی شد و با مشت هایی گره کرده به قفسه ی
سینه ام می کوبید و می گفت:

- حق نداری تنهام بزاری، حق نداری!

روی سرش را بوسیدم و گفتم:

- باشه عزیزم، ببخش تنهات نمیزارم.

اما تنهایش گذاشتم و این اولین و آخرین سفر دوتایی ما بود...

هنگامی که به خانه رسیدیم با یه سلام و تعارف سرسری با
مادرم سریع به سمت خانه ی خودمان رفتیم و به محض این
که وارد خانه شدیم دعوای بین من و زری شروع شد و
صدای داد و بیدادمان فضای خانه را پُر کرد...

زری:

- تو حق نداری این کار و کنی ناصر مگه تو زن و زندگی
نداری؟ هیچ فکر کردی اگر بری جبهه من چی میشم؟ چه
بلایی سرم میاد؟!!

نفسم را پُر صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- عزیزم چرا متوجه نیستی؟ میگم یه مدت کوتاه میرم و برمی‌گردم، همیشه که خودمو بزنم به بی‌خیالی، تو مگه عموی خودت شهید نشده؟!

زری:

- اتفاقاً چون عموی خودم شهید شده میگم تو حق نداری منو تنها بزاری، من نمی‌خوام تو بری جبهه خواهش می‌کنم! بعد زری به سمت آمد و دستش را دور بازویم حلقه کرد و داشت مرا به سمت خودش می‌کشید که خودم را از بین دستش رها کردم و گفتم:

- من تصمیم خودمو گرفتم زری، دو سه روزه دارم بهش فکر می‌کنم، منم باید یه سهمی از این آب و خاک داشته باشم یا نه؛ چون من توی این کشور بدنیا اومدم پس باید تا جایی که در توانم هست ازش در برابر دشمن دفاع کنم.

زری با صدایی رو به فریاد گفت:

- میگم حق نداری بری!

بعد زیر گریه زد و بعد از آن که دستش را روی صورتش گذاشت روی زمین نشست و شیون کرد، هم دلم برایش می‌سوخت هم تصمیم برای رفتن جدی بود، تا آمدم به سمتش

بروم و او را از روی زمین بلند کنم دیدم صدای در شنیده شد
و بعد از آن که در خانه را باز کردم قامت مادرم در
چهارچوب در نمایان شد...

زهرا:

- ناصر مادر چی شده؟ صدای داد و فریادتون کل خونه رو
برداشته؟!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

- مادرم بیا شما برو آرومش کن، من که حریفش نمیشم.

مادرم همچنان که هاج و واج بود با چشمانی گرد شده و
دهانی نیمه باز از مقابلم عبور کرد و وارد اتاق شد و به
سمت زری که همچنان روی زمین نشسته بود و گریه می
کرد رفت...

این طوری فایده ندارد، با آن که خسته بودم اما تصمیم گرفتم
به منزل حاج بشیری بروم و با او صلاح و مشورت کنم،
شاید او مرا درک کند و به تصمیم احترام بگذارد، پس با قدم
هایی بلند پیاده خود را به منزلش رساندم و بعد از این که
زنگ در حیاط را به صدا درآوردم و صدای مادر زری را

شنیدیم که گفت (کیه) خود را معرفی کردم و منتظر شدم تا در باز شود...

مادر زری با رویی گشاده در را به رویم باز کرد و بعد از یه سلام و تعارف طولانی حال مادرم و زری را پرسید و منم با نهایت خونسردی جوابش را دادم و بعد از این که مکالمه ام با او تمام شد سراغ حاج بشیری را گرفتم و متوجه شدم روی پشت بام است و مشغول تعمیر آنتن تلویزیون...

خیلی سریع خودم را به پشت بام رساندم و با چهره ی بشاش و همیشه نورانی حاج بشیری مواجه شدم...

ناصر:

- سلام حاج آقا.

حاج بشیری به سمتم چرخید و همراه با لبخند گفت:

- سلام باباجان خوش اومدی، از سفر برگشتید؟!!

به سمت حاجی رفتم و بعد از آن که به او دست دادم گفتم:

- بله الان رسیدیم گفتم برسم خدمت شما یه عرضی باهاتون داشتم که صلاح مشورت کنم.

حاجی همچنان که با سیم آنتن مشغول بود رو بهم گفت:

- بگو پسر من در خدمتم.

از سیر تا پیاز ماجراهایی که برایم اتفاق افتاد و تصمیمی که گرفتم برای حاج بشیری گفتم و او هم با جان و دل به حرف هایم گوش داد و حتی حین سخنانم پلک هم نمیزد...

بعد از این که صحبت تمام شد حاج بشیری بعد از یه مکث طولانی رو بهم گفت:

- ناصر جان این تصمیمی هست که باید خیلی راجع بهش فکر کنی، بالاخره جنگه، توی جنگ هم هر اتفاقی شاید بیفته، من دوتا برادر از دار دنیا داشتم که یکیشون توی جنگ مفقودالایر شد و یکیشون شهید، حالا اونی که شهید شده نهایت میگیرم شهید شده؛ ولی اونی که مفقودالایر هست اصلاً نمی دونیم زنده است یا مُرده، من نمیگم نرو من حق ندارم جلوی تو رو بگیرم، نه من نه هیچ کس دیگه، فقط میگم خوب فکراتو بکن و تمام جوانب رو در نظر بگیر.

با تحکمی که همیشه مخصوص خودم بود رو به حاج بشیری گفتم:

- من تصمیم خودمو گرفتم، فقط من نبودم حواستون به زری باشه، دست شما امانت تا بگردم.

با یه خداحافظی مفصل با حاج بشیری به سمت خانه رفتم و زری و مادرم را دیدم که روی زمین نشسته بودند و زری ساکمان را باز کرده بود و داشت سوغاتی مادرم را به او می داد، بعد از آن که سلام بلندی دادم و مادرم با چشمانی پُر از غم به من نگاه کرد به سمت زری رفتم و رو به او گفتم:

- من نیستم حاج بشیری حواسش به تو هست.

زری رویش را از من گرفت و گفت:

- من با تو حرفی ندارم.

نگاهم به چهره ی رنگ پریده و چشمان قرمزش افتاد، غم و ناراحتی به قلبم چنگ زد اما الان وقتی نبود که احساسات بر تصمیم غلبه کند و باید تلاش می کردم که زری را هم مانند حاج بشیری متقاعد کنم...

بعد از آن که مادرم کمی پیش ما ماند به خونه ی خودش رفت و برای شام ما را به خانه ی خودش دعوت کرد، مادرم را تا دم در بدرقه کردم و به زری که همچنان روی زمین نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- اگر بهت قول بدم که صحیح و سالم برگردم میزاری برم؟!!

زری سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- عموی منم یه نوعروس توی خونه داشت اونم وقتی داشت می رفت جبهه به زنش قول داد صحیح و سالم برمی گرده اما به جای خودش جنازه اش برگشت.

رو به روی زری نشستم و گفتم:

- زری جان بین من می دونم توی این راه خطرات هست من منکر نمیشم اما من به تو قول میدم زود برمی گردم، اگر همه بخوان مثل تو فکر کنن که هیچ کس دیگه نمیره جبهه و باید دو دستی و طنمون رو به دشمن تحویل بدیم.

زری ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

- اگر تو زبونم لال بلایی سرت بیاد منم میمیرم ناصر.

بعد چانه اش از شدت بغض لرزید و مجدد حلقه های اشک در چشمانش نمایان شد...

بعد از آن که زری را به آغوش کشیدم و روی موهایش بوسه ای کاشتم گفتم:

- عزیزم من بهت قول میدم که زود برگردم.

اما ته دل خودم به این حرفم باوری نداشتم و مطمئن نبودم که صحیح و سالم نزد زری برمی گردم؛ زیرا که در این راه هر چیز امکان داشت...

بعد از آن که زری کمی آرام شد و آبی به دست و صورتش زد به طبقه ی پایین رفتیم و شام را در کنار مادرم صرف کردیم، مادرم اما برخلاف دیگران مرا از تصمیم منصرف نکرد و مانع نشد؛ زیرا که خودش مرا بزرگ کرده بود و خوب می شناخت، می دانست که اگر تصمیمی بگیرم محاله از تصمیم برگردم و شده تا پای جانم پای حرفم می مانم...

آن شب با تمام خوب و بدش تمام شد و بعد از شام من و زری چون خسته بودیم به سرعت راه خانه ی خود را در پیش گرفتیم و در آغوش یکدیگر در کسری از ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتیم...

فردا صبح بعد از این که بیدار شدم و پتو را روی زری مرتب کردم بدون صرف صبحانه آبی به دست و صورتم زدم و بعد از مدت ها راه مکانیکی را در پیش گرفتم، اوس یعقوب بعد از این که چشمش به من افتاد و سوغاتی اش را تحویل گرفت کلی خوشحال شد و برای آن روز کلی کار روی سرم ریخت، اما راضی بودم به رضای خدا و در دل خوشحال بودم که بالاخره زری به تصمیم احترام گذاشت و دیگر حرفی نزد...

برای ناهار به خانه رفتم و بعد از صرف ناهار مجدد به مکانیکی برگشتم و لحظه شماری می کردم تا زودتر غروب شود و بعد از نماز مغرب بروم در صف بایستم و برای جبهه ثبت نام کنم...

از مکانیکی خارج شدم و به سمت مسجد محل حرکت کردم، وضو گرفته در صف ایستادم و قامت بستم...

ناصر:

- خدایا عشقم را به تو سپردم، خودت مراقبش باش!

نمی دانم چرا؛ ولی به هنگام نماز قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و آن را با نوک انگشت سبابه ام سریع پاک کردم که کسی نبیند...

بعد از این که نماز تمام شد دور تا دور مسجد را تماشا کردم و آهی کشیدم...!

شاید این آخرین نمازی باشد که این جا می خوانم، حاج بشیری برخلاف همیشه اما از چهره اش غم می بارید...

با قدم هایی استوار به سمتش رفتم و رو به او بعد از سلام و تعارف گفتم:

- حاج آقا یه وصیت می نویسم که روزی که خواستم برم میدم بهتون، طبق وصیتم اگر توی جبهه اتفاقی برام...

حاجی میان صحبتتم آهی عمیقی کشید و گفت:

- ایشالا که صحیح و سالم برمی گردی پسرم.

به روی حاجی لبخند نیمه جانی زدم و گفتم:

- منو پیش پدرم کاشان خاک کنید...

داستان از زبان راوی

ناصر بعد از این که آخرین نگاهش را به تنها مسجد محله جایی که هر روز برای اقامه ی نماز به آنجا می رفت انداخت به طرف صف ثبت نام رفت و بعد از این که توی صف ایستاد چشمش به پسر جوانی افتاد که بجای محمد رضا (برادر زنش) مسئول ثبت نام بود، حدود پنج نفری جلوی او ایستاده بودند و بعدش نوبت ناصر شد...

مسئول ثبت نام:

- اسم؟!!

ناصر:

- ناصر!

نام خانوادگی:

- توکلی!

نام پدر:

- حبیب!

شماره ی شناسنامه:

1032 -

محل تولد:

- کاشان!

تمام شد و ناصر با گفتن خسته نباشید به مسئول ثبت نام مجدد به سمت حاج بشیری برگشت و بعد از حلالیت گرفتن از او با موتورش راه خانه را در پیش گرفت...

ناصر فرصت اندکی داشت که کارهای عقب افتاده ی خود را انجام دهد و وصیت نامه ای تنظیم کند...

" بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ "

اینجانب ناصر توکلی فرزند حبیب متولد کاشان به شماره ی شناسنامه ی **1032** روی سخنم با کسانی است که در این

27 سال عمری که از خدا گرفتم بسیار درس ها از آن ها آموختم، اول از همه با مادرم که در تمام سختی ها و مشکلات زندگی کنارم بوده و از زمانی که پدرم فوت شده یک تنه بار زندگی را به دوش کشیده و شیر زنانه برای من مادری کرده، مادر مهربان و دلسوزم مرا حلال کن اگر روزگاری جاهلی کردم و با ندانم کاری هایم تو را آزردم، نفر بعد حاج بشیری است که غریبه ای بود عزیزتر از جان که در حقم پدری کرد و دخترش را به من سپرد و مرا در مسیر درست زندگی قرار داد، مسیری که من سال ها آن را گم کرده بودم و حال از حاجی بسیار سپاسگذارم که راه را به من نشان داد و انگار کوه همیشه و هر لحظه پشت من ایستاد و جای خالی پدر را برایم پُر کرد و در آخر زری عشقم، هم نفسم و پاره ی تنم، با این که دیر تو را شناختم و مدت زمان کوتاهی بود که با تو زیر یک سقف زندگی کردم اما لحظه ی لحظه ی خاطراتی را که با تو داشتم از اولین روز آشنایی تا آخرین روزی که نمی دانم روز آخر است یا نه از یاد نخواهم برد و تا آخرین نفس با ذره ذره وجودم تو را دوست خواهم داشت، بعد از من اگر روزگاری کاری داشتی به حاج بشیری و مادرم بگو و مراقب خودت باش، مرا حلال کن که مجبورم تو را تنها بگذارم و به سوی سرنوشت بروم، سرنوشتی که

شاید تلخ باشد شاید هم شیرین اما راضی ام به رضای خدا؛
زیرا که من هم در این آب و خاک سهمی دارم و وظیفه ی
انسانی و شرعی خودم می دانم که تا پای جان از آن دفاع
کنم، زری جان مرا ببخش اگر به خانه برنگشتم و مجبور
شدی زین پس با یاد و خاطره ی من زندگی کنی، زری
عزیزم من از دار دنیا چیزی ندارم که نثارت کنم تا لایق تو
باشد جز آن خانه و تگّه ای زمین در روستایی نزدیکی
کاشان که تا زمانی که مادرم زنده است همه دست او می ماند
و بعد از آن به تو می رسد، زمین هایی پدری ام را هیچ وقت
نفروش؛ چون تنها یادگاری که از پدرم دارم؛ ولی راجع به
خانه هر تصمیمی خود صلاح دانستی بگیر و به حاج بشیری
هم سپردم اگر خدایی نکرده اتفاقی برآیم افتاد مرا کاشان کنار
پدرم خاک کند، سخن را کوتاه کرده و تو را اول به خدا و
بعد به مادرم و حاج بشیری می سپارم...

{باشد که در بهشت مجدد یکدیگر را ملاقات کنیم}

تا همیشه دوستدار تو ناصر...!

(این وصیت نامه تنها زمانی باز شود که من دیگر به خانه
باز نگشتم)

" ناصر توکلی "

(آذر ماه 1363)

حال وقت خداحافظی است و وداع با عزیزان...

" خداحافظ ای چشمه ی روشنایی

خداحافظ ای غربت و آشنایی

خداحافظ ای قصه ی ناتمام

خداحافظ ای روح خواب و خیالم

خداحافظ ای خواب شیرین من

خداحافظ ای سر به سر زندگی

خداحافظ ای دین و آئین من "

داستان از زبان زری

آنقدر این چند روز گریه کرده بودم که دیگر چشمانم جایی را

نمی دید، چرا این گونه شد؟ چرا عمر خوشی های من سه

هفته بیشتر نبود؟ اگر به ناصر بگویم نرو پس به قول او دفاع

از وطن چه می شود، اگر به او بگویم برو خودم اینجا همچو

ماهی که بیرون از تنگ آب افتاده باید ذره ذره جان دهم،

خدایا ناصرم را به تو سپردم خودت محافظ و مراقبش باش!

در حالی که اشک می ریختم و کوله بارش را جمع می کردم ناصر وارد اتاق شد و بعد از آن که نگاه طولانی به من انداخت رو بهم گفت:

- می‌گن پشت سر مسافر گریه شگوم نداره.

گریه هایم اوج گرفت و بعد از آن که بلند زار زدم دستانم را روی صورتم گذاشتم و کوله پشتی اش را کمی هل دادم و گفتم:

- منو امشب ببر بزار خونه ی آقام، نمی تونم اینجا باشم.

همچنان که هق هق می کردم ناصر کنارم نشست و سرم را در آغوشش کشید و بعد از این که روی موهایم بوسه ای کاشت گفت:

- عزیزم یعنی امشب نمی خوای پیش شوهرت باشی؟!!

به پیراهن ناصر چنگ زدم و سرم را در گودی گردنش پنهان کردم و گفتم:

- توروخدا نرو ناصر، من اینجا تا بخوای برگردی میمیرم و زنده میشم.

ناصر دستش را نوازش وار پشت کمرم کشید و گفت:

- زود برمی‌گردم؛ چون خودم طاقت دوریت و ندارم!

زری:

- میترسم!

ناصر:

- آروم باش عزیزم، چیزی همیشه بادمجون بَم می‌گن آفت نداره.

خنده‌ی کم‌رنگی روی لبانم نقش بست و بعد از آن که گونه‌ی ناصر را بوسیدم از آغوشش بیرون آمدم و مجدد مشغول جمع کردن کوله‌اش شدم...

امشب را باید برای ناصر خاطره‌انگیزترین شب زندگی‌اش می‌کردم؛ چون کسی که از فردایش خبر ندارد پس بعد از این که آبی به دست و صورتم زدم کمی سورمه به چشمانم کشیدم و پیراهن سفید بلندی را که خودم به تازگی دوخته بودم تن کردم و تصمیم گرفتم یه شام خوشمزه بپزم، ناصر رفته بود تا با دوستانش و اوس یعقوب خداحافظی کند و هنگامی که به خانه برگشت با چشمانی گرد شده از فرط تعجب به من نگاهی انداخت و گفت:

- به به میبینم که خانمم خوشگل کرده!

با دلی خون شده لبخند نیمه جانی تحویلش دادم و گفتم:

- فردا مسافری گفتم یه امشب رو دیگه گریه نکنم.

ناصر جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- دورت بگردم من، این کارها رو کنی بی طاقت میشم و

زودتر برمی گردم پیشت، حالا شام چی داریم؟!

به سمت گاز چرخیدم و گفتم:

- خورشید قیمه پختم که دوست داری.

ناصر لبخندی زد و گفت:

- دست شما درد نکنه، من رفتم با اوس یعقوب تصویبه کردم

یکم هم خودم پس انداز داشتم که همه رو گذاشتم بالای کمد

خیلی نیست؛ ولی تا یه مدت بی پول نیستی، حاج بشیری هم

گفت من حواسم به زری هست که کم و کسری نداشته باشه.

دوباره غم به قلبم چنگ زد و قبل از این که اشک به چشمانم

هجوم بیاورد سریع بحث را عوض کردم و گفتم:

- با غذات دوست داری چی بخوری؟ سالاد درست کنم یا

ماست می خوری؟!

ناصر که متوجه شد من بحث را عوض کردم هوفی کشید و

گفت:

- هر چی باشه فرقی نداره.

آن شب شام را با شوخی و خنده صرف کردیم و ناصر از همیشه شوخ تر به نظر می رسید و انگار نه انگار که فردا مسافر است و دیگر قرار نیست هرگز یکدیگر را ملاقات کنیم، بعد از شام ناصر اجازه نداد من ظرف ها را بشورم و گفت تو فقط چای دم کن و خودش مشغول شستن ظرف ها شد و بعد از آن که چای آماده شد دوتا استکان چای برای خودم و خودش ریخت و داخل سینی گذاشت و به اتاق آورد، آخرین دکمه ی پیراهن را هم دوختم و به محض این که چشمم به ناصر افتاد که به همراه سینی چای وارد اتاق می شود پیراهن را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

- اینم پیراهن عشقم، امیدوارم اندازه ات باشه.

ناصر لبخند زنان سینی چای را جلوی من گذاشت و پیراهن را از دستم گرفت و گفت:

- چه خانم با سلیقه ای دارم من، چه خوب شده، بزار بیوشم ببینم اندازه ام هست یا نه!

بعد ناصر به سمت دکمه های پیراهنش دست برد و خواست آن را باز کند که دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- بزار خودم باز می کنم.

دکمه های پیراهن ناصر را باز می کردم و نگاه شیطننت آمیزی به او انداختم و ناصر هم لبخندی تحویلیم داد و من

همان شب فرزند ناصر را باردار شدم، فرزندی که هرگز او را ندید...

داستان از زبان ناصر

وقت خداحافظی رسید و مادرم و حاج بشیری و همسرش برای بدرقه ام تا محلی که قرار بود سوار کاروان رزمنده ها شوم آمده بودند، وقتی چشمم به زری می افتاد که چانه اش از بغض می لرزید و حلقه های اشک در چشمان زیبایش هویدا می شد و سریع آن را پاک می کرد که من نبینم قلبم از غصه و غم مچاله می شد و بغض بدی به گلوم چنگ میزد، اما چاره ای نبود راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم و مسیری بود که باید تا آخر می رفتم، افراد زیادی آمده بودند تا هر کس جگر گوشه ی خود را در آغوش بگیرد و با او خداحافظی کند، صحنه های بدی بود اکثراً گریه می کردند و از چهره هایشان غم می بارید؛ زیرا که همه می دانستند در این راه چه خطراتی ممکن است فرد را تهدید کند، اول از همه مادرم را در آغوش کشیدم و با او خداحافظی کردم و بعد نوبت به زری رسید...

زری اما از آغوشم جدا نمی شد و حاج بشیری بزور او را از من جدا کرد و بعد از آن که با گریه ازم فاصله گرفت حاج بشری مرا بغل گرفت و پیشانی ام را بوسید...

حاج بشیری:

- نگران زری نباش.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

- نگران زری نیستم؛ چون شما رو داره، فقط منو حلا کن که نتونستم داماد خوبی برات باشم و مجبورم زری رو تنها بزارم.

بعد قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و بعد از آن که با نوک انگشت سبابه پاک کردم وصیت نامه ای که چند روز پیش در مکانیکی نوشته بودم را به دست حاج بشیری دادم و در ادامه گفتم:

- این دست شما امانت وقتی برنگشتم...

حاجی صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- ناصر پسرم تو برمی گردی؛ یعنی باید برگردی؛ چون زری بهت نیاز داره، منم تا یه جایی می تونم مراقبتش باشم؛ ولی بعد از یه مدت بهونه اتو می گیره، پس تمام تلاشتو بکن برگردی.

لبخند نیمه جانی تحویل حاج بشیری دادم و گفتم:

- ان شاءالله!

با سخن فردی که با صدای بلند اعلام کرد همگی سوار شوید به خودمان آمدیم و بعد از این که مجدد حاجی را به آغوش

کشیدم با یه خداحافظی سوار اتوبوس شدم و کنار پنجره نشستم...

زری تا نزدیکی اتوبوس آمده بود و هنگامی که اتوبوس حرکت کرد کمی همراه آن دوید اما حاج بشیری او را در آغوش گرفت و بعد از آن که زری به پیراهنش چنگ زد و رویش را برگرداند هر دو از دیدم مَحو شدند...

حال بدی داشتم و قلبم آتش گرفته بود، منی که بعد از مرگ پدرم دیگر گریه نکرده بودم اما اکنون اشک می ریختم و هیچ چیز جگر سوخته ام را آرام نمی کرد...

همچنان که سرم را به شیشه ی پنجره ی اتوبوس تکیه داده بودم و اشک می ریختم فردی که کنارم نشسته بود آرام بر روی شانه ام زد و گفت:

- منم زن باردار گذاشتم توی خونه او مدم.

با نوک انگشت اشکم را پاک کردم و به سمتش چرخیدم و ناباورانه نگاهی بهش انداختم، کمی به سکوت گذشت و بعد از مدتی سکوت بینمان را شکست و در ادامه گفت:

- علی هستم ناصرخان، چندباری توی زورخونه همو ملاقات کردیم.

کمی به چهره اش نگرستیم و یادم آمد او را کی و کجا ملاقات کردم، پس لبخند نیمه جانی تحویلش دادم و گفتم:

- خوبی علی آقا؟ ببخشید نشناختم، پس به سلامتی داری پدر
میشی.

پوزخندی بر روی لبش نقش بست و گفت:

- آره، خانمم می خواست بیاد برای بدرقه ام اما خودم گفتم
نیاد؛ چون مثل خانم شما می خواست بی تابی کنه گفتم شاید
حالش بد بشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چند وقته ازدواج کردید؟!

علی:

- حدود یک سالی میشه.

ناصر:

- من که هنوز هیچی نشده دلم برای خانواده ام تنگ شده.

علی:

- منم دلم تنگ میشه برای زنم، پدر و مادرم، خواهر و
برادرم؛ ولی اینجا باید همه رو پشت سر بزاری و فقط به یه
چیز فکر کنی، اونم شکست دشمن، اگر بخوای دلتنگ باشی
و دائم به خانواده ات فکر کنی حتی دو روز هم نمی تونی
دوام بیاری، پس بهتره دیگه کمتر بهشون فکر کنی.

حرف های علی کمی مرا آرام کرد اما هنوز دلتنگ زری و مادرم بودم...

بعد از آن که یه مسیر طولانی و خسته کننده را طی کردیم بالاخره به خط مقدم رسیدیم و فرمانده دستور داد تا به گروه های مختلف تقسیم شویم و هر گروهی به چادر مخصوص خودش برود و فعلاً استراحت کند، با این که آذر ماه بود اما خوزستان روزهای گرمی را پشت سر می گذاشت و در حالی که مشغول پاک کردن عرق پیشانی ام بودم و کوله ای بر دوش داشتم با پنج شش نفری که در چادر بودند سلام و احوالپرسی کردم و یکی یکی با آن ها آشنا شدم...

هر کسی یه اسم و رسمی داشت و از یه شهری آمده بود اما به قول فرمانده (حاج آقا فاتحی) ما همه اینجا یکسان و برابر هستیم و البته برادر، دوستان خوبی پیدا کرده بودم و این باعث می شد کمتر حس دلتنگی داشته باشم، هر چند که گاهی یاد و خاطره ی زری به قلب و روح چنگ میزد و امانم را می بُرید...

شب بود و همگی سر سفره نشسته بودیم و کنسروی باز کرده بودیم و همگی مشغول صرف آن بودیم که یکی از بچه ها که نامش حسین بود و اهل روستایی از توابع خراسان رو به همگی گفت:

- بچه ها من می خوام برای دختر عمه ام نامه بنویسم اما سواد خوندن و نوشتن ندارم کسی اینجا هست بهم کمک کنه؟!!

قبل از این که دیگران دهان باز کنند رو به حسین گفتم:
- من برات می نویسم.

حسین لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه داداش.

یکی از بچه ها که نامش علیرضا بود و اهل کرمان گفت:

- حالا چرا می خوای برای دختر عمه ات نامه بنویسی؟!

حسین خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- آخه، چیزه...

من که پی به راز دلش برده بودم نیشخندی زدم و رو به بقیه گفتم:

- بچه ها ادیتش نکنید، هر کسی توی زندگیش یکی رو داره که دلش می خواد فقط برای اون نامه بنویسه.

محسن که از همه ی ما بزرگتر بود و اهل رشت گفت:

- منم از دار دنیا فقط یه مادر پیر دارم که دوست دارم برایش نامه بنویسم اما سواد خوندن نداره.

علیرضا لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت:

- داداش تو نامه بنویس، نهایت در و همسایه ای کسی برای مادرت نامه رو می خونه!

محسن:

- آره اینم فکر خوبیه، پس همین کار و می کنم اما دست
ختم خیلی بده!

بعد محسن رو کرد به من و در ادامه گفت:

- آقا ناصر بعد از این که برای حسین نامه نوشتی بی زحمت
یه نامه هم برای من بنویس.

سری به علامت تائید تکان دادم و بعد از این که دست راستم
را بر روی چشمم گذاشتم رو به همگی گفتم:

- چشم من مخلص این جمع هستم، هر کسی خواست بگه من
براش نامه می نویسم.

بعد به این فکر افتادم که در این حین خودم هم نامه ای برای
زری بنویسم و به دستش برسانم، هر چند که نوشتن برای
محبوب سخت ترین کار دنیاست...!

آن شب را به فکر زری صبح کردم و فردا نزدیکای ظهر
بود که از چادر خارج شدم و خواستم به سمت تانکر آب
بروم و برای چادر خودمان کمی آب بیاورم که در مسیر
چشمم به سعید طوقانی افتاد و با قدم هایی بلند و همراه با
لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام حاج سعید گل!

سعید متعجب به سمت چرخید و با چشمانی ریز شده بعد از یه مکث کوتاه رو بهم گفت:

- ناصر خان؟ خودتی؟!!

سعید را که از برادر بیشتر دوست داشتم در آغوش کشیدم و گفتم:

- من کوچیک شما هم هستم، همه جا پهلوون صحبت از مرام و معرف توئه، پس جای تعجب نداره اگه اینجا هم ملاقات کنیم.

سعید لبخند دلنشینی زد و گفت:

- از مرام و معرف نگو که ناصر خان توکلی ید طولایی داره، من همیشه تو رو گود زورخونه می دیدم، تو کجا اینجا کجا؟!!

منم لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

- گاهی تو گود زورخونه گاهی میدون جنگ، مکان مهم نیست هدف مهمه!

سعید دست راستش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت:

- همیشه به همه گفتم که شما بیشتر از سنت می فهمی و مرد عاقل و فهمیده ای هستی.

ناصر:

- به پای تو که نمیرسم آقا سعید، شما کی اومدی؟!

سعید:

- من دیروز اومدم!

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

- از اهالی محله چه خبر؟!

سعید:

- پدر زنت حاج بشیری بهش خبر رسید که اون برادرش که مفقودالایر بود شهید شده.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

- خدا رحمتش کنه!

بعد از نماز مغرب و عشا کاغذ و قلمی به دست گرفتم و برای کسانی که از من خواسته بودند نامه ای نوشتم و حال نوبت خودم بود که برای محبوبم نامه بنویسم و او را از حال خود مطلع کنم...

" بسمه تعالی "

با سلام خدمت زری عزیزم...

همسر نازنین و عزیزتر از جانم، امیدوارم حالت خوب باشد و در سلامت کامل باشی، زری جان در وهله ی اول از تو می خواهم مجدد مرا ببخشی و حلال کنی که مجبور شدم تو

را تنها بگذارم و دوم این که خواستم بدانی من حال خوب است و نگرانم نباشی، اینجا نمی گویم به من خوش می گذرد اما تا به حال بد هم نگذشته؛ زیرا که دوستان زیادی پیدا کردم و تا اینجا که همه چیز خوب بوده، در یک عملیات موفقیت آمیز دشمن را تا جای ممکن به عقب راندیم و خداروشکر تلفات آنچنانی نداشتیم جز چند نفری که مجروح شدند و بزودی ان شاءالله بهبود می یابند، پس از تو خواهش می کنم نگران نباشی و به خودت سخت نگیری، از یکی از اهالی محله شنیدم که گویا عمویت که مفقودالایثر بوده شهید شده، بسیار ناراحت شدم و خاطر م مکرر شد، از قول من به حاج بشیری سلام برسان و به او تسلیت بگو، امیدوارم جایشان همچو رزمندگان دیگر اسلام در بهشت باشد، دیگر خبر خاصی ندارم که از خودم برایت بگویم جز این که دل بی قرارم شبانه روز به یاد تو آرام ندارد و یاد و خاطره ات به قلبم چنگ می زند، باشد که بزودی یکدیگر را ملاقات کنیم و زندگی نوپایی که با یکدیگر ساختیم هر چه عاشقانه تر تا ابد در کنار هم ادامه دهیم، از قول من به مادرم هم سلام برسان و به او بگو مراقب امانتی که دستش سپردم باشد، از او بپرسی خودش می گوید من منظورم چیست، مراقب یکدیگر باشید و دعا کن که بزودی جنگ تمام شود و من و دیگران پیروز و سر بلند نزد خانواده هایمان بازگردیم، زری جان سخن را کوتاه کرده و تو را به دست خداوند مهربان می سپارم...

(دوستت دارم)

" ناصر "

نمی گویم فرد احساساتی هستم اما به ناگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و کاغذ را خیس کرد و داشتم نامه را یک بار دیگر برای خودم می خواندم که همان موقع حسین وارد چادر شد و با چشمانی گرد شده از فرط تعجب رو بهم گفت:

- داداش ناصر خوبی؟!!

خیلی سریع به خودم آمدم و اشک گوشه ی چشمم را با نوک انگشت پاک کردم و لبخند نیمه جانی تحویل حسین دادم و گفتم:

- آره خوبم، داشتم برای خانم نامه می نوشتم یکم احساساتی شدم.

حسین آه عمیقی کشید و گفت:

- اون موقع هم که شما برای دختر عمه ی من نامه می نوشتی منم مثل شما احساساتی شدم و خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر گریه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی دوستش داری؟!!

حسین سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

- آره از بچگی دوستش داشتم؛ ولی...

تعجب کردم و پرسیدم:

- ولی چی؟!

حسین:

- خُب، پدرش زیاد موافق نیست، مخصوصاً حالا هم که او مدم جبهه همش می ترسم شوهرش بدن.

دست راستم را بر روی شانه ی حسین گذاشتم و گفتم:

- اگر خدا بخواد و سهم تو باشه هیچ کس قدرتشو نداره اونو ازت بگیره، خُب حالا به خودش هم گفتی دوستش داری یا نه؟!

حسین خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره یکی دوباری که با هم تنها بودیم یواشکی از این حرفای عاشقونه بهش زدم.

بعد از خجالت سرخ شد و لبخندی به روم زد و منم لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

- ان شالله که هر چی خیره.

داشتم همچنان با حسین حرف می زدم که ناگهان صدای مهبیی شنیده شد و به دنبال آن بوی بدی فضا را پُر کرد...

خیلی لازم نبود به مغزمان فشار بیاوریم تا متوجه شویم دشمن بعضی بمب شیمیایی زده و ما باید ماسک بزنیم، پس خیلی سریع به سمت ماسک هایمان رفتیم و بعد از آن که بند آن را روی صورتمان محکم کردیم برای نبرد آماده شدیم و از چادر بیرون زدیم...

داستان از زبان زری

(دو هفته بعد)

نمازم تمام شد و تسبیح را برداشتم و شروع به گفتن ذکر کردم، از آن روزی که ناصر رفته و مرا تنها گذاشته هر زمان که نمازم تمام می شود برای سلامتی او و همزمانش ذکر می گویم و دعا می کنم...

دلم برای ناصر خیلی تنگ بود و شبانه روزم شده بود اشک و آه، اما چاره چیست کاری از دستم بر نمی آمد جز این که برای سلامتی اش دعا کنم و در خانه منتظرش بمانم که زودتر برگردد...

پدر و مادرم خیلی اصرار داشتند که من چند وقتی را مهمان آن ها باشم اما من دلم راضی نشد زهرا خانم را تنها بگذارم و تصمیم گرفتم خانه ی خودمان بمانم، هر چه من و زهرا خانم یکدیگر را دلداری می دادیم و می گفتیم ناصر سالم است و بزودی برمی گردد بی فایده بود؛ زیرا که هر دو

خوب می دانستیم آن جا خط مقدم است و هر اتفاقی امکان دارد بیفتد...

زری:

- (لا اله الا الله الملك الحق المبين)

همچنان که تسبیح می چرخاندم و ذکر می گفتم ناگهان حس بدی به سراغم آمد و دلشوره امانم را بُرید، کمی مکث کردم تا آرام شوم اما فایده ای نداشت و از فرط استرس ناگهان تمام محتویات معده ام را داخل دهانم حس کردم و سریع با قدم هایی بلند خودم را به روشویی رساندم و هر چه خورده و نخورده بودم بالا آوردم...

بعد از آن که آبی به دست و صورتم زدم خودم را در آینه نگاه کردم، کمی لاغر شده بودم و زیر چشمانم از بس این چند هفته گریه کرده بودم گود شده بود، ناگهان یادم افتاد این ماه ... نشدم و زیاد لازم نبود به مغزم فشار بیاورم تا متوجه شوم باردارم...!!!

خیلی سریع با همان چادر نماز به طبقه ی پایین خود را رساندم و در زدم، کمی طول کشید تا زهرا خانم در را باز کند و بعد از این که در باز شد سراسیمه خودم را وارد خانه کردم و رو به او گفتم:

- مادر جون ببخش مزاحمت شدم، اما یه مسئله ای پیش اومده!

زهرا خانم نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- جانم عزیزم، چی شده؟!!

زری:

- من چیزه، راستش، مطمئن نیستم؛ ولی فکر کنم باردارم.

زهرا خانم تعجبش بیشتر شد و رو بهم گفت:

- تو مطمئنی دخترم؟!!

سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

- آره فکر کنم، نمی دونم البته، میشه بریم درمانگاه؟!!

زهرا خانم تند تند سرش را تکان داد و گفت:

- آره، آره، بزار برم چادرمو بردارم بریم.

زری:

- پس منم برم لباس بپوشم و زود بیام.

ناخواسته زهرا خانم هنگامی که داشتم از در خانه خارج می شدم رو بهم گفت:

- زری جان مراقب پله ها باش مادر.

هم خوشحال بودم هم ناراحت، خدایا اگر زبانم لال برای ناصر اتفاقی بیفتد با این بچه ی ناخواسته چه کنم؟!!

خیلی سریع لباس پوشیدم و مقداری پول از بالای کمد برداشتم و داخل کیف دستی ام گذاشتم و با قدم هایی آهسته به سمت طبقه ی پایین رفتم و همراه زهرا خانم به سمت درمانگاهی که با اینجا فاصله ی کمی داشت حرکت کردیم...

بعد از این که روی تخت دراز کشیدم و دکتر مرا معاینه کرد همراه با یه لبخند رو بهم گفت:

- تبریک می‌گم عزیزم بسلامتی.

هاج و واج به دکتر و زهرا خانم نگاه کردم و آب دهانم را پُر صدا قورت دادم...

ناخودآگاه دستم را بر روی شکم گذاشتم و در دل گفتم:

- عزیزم اومدنت به این دنیا مبارک.

با زهرا خانم به خانه برگشتیم و زهرا خانم اجازه نداد به خانه ی خودمان بروم و گفت باید پیش خودم و جلوی چشمم باشی تا ازت مراقبت کنم...

آن شب را خانه ی زهرا خانم ماندم و بعد از این که خورشید قورمه سبزی خوشمزه ی او را خوردم به خانه ی خودمان رفتم و آماده ی خواب شدم، اما فکرم همش پیش ناصر بود و ترس و استرس مجدد به جانم قالب شد...

فردا باید نزد پدرم بروم و از او بخواهم خبری برای ناصر
بفرستد و او را از وجود این بچه آگاه کند، شاید که باعث
شود زودتر برگردد...

دستم را روی شکم گذاشتم و جنین وار توی خودم جمع
شدم، خدا کند که این مهمان ناخوانده پا قدمش خوب باشد و
ناصر زودتر برگردد!

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و بعد از این که آبی به
دست و صورتم زدم و صبحانه ای مختصر خوردم چادرم را
سر کردم و به سمت حجره ی فرش فروشی پدرم به راه
افتادم، باید با او صحبت می کردم و هر جور شده او را
راضی می کردم تا هم خبری از ناصر بگیرد و هم برای او
خبر بفرستد که من باردارم و تمام تلاشش را کند تا زودتر به
خانه برگردد، با گذر از کوچه پس کوچه های شهر و ورود
به بازار بزرگی که سرتاسر فرش فروشی بود خودم را به
حجره ی پدرم رساندم و بعد از این که در را باز کردم و
وارد شدم سلام بلندی عرض کردم، پدرم سرش را که در
حساب و کتاب و چرتکه بود بلند کرد و رو بهم گفت:

- سلام باباجان خوبی؟ اینجا چکار می کنی؟!

از درگاه در عبور کردم و روی صندلی که رو به روی میز
پدرم بود نشستم و گفتم:

- آقاجون باید باهات حرف بزنم.

اما چشم به عباس شاگرد پدرم افتاد که متعجب به ما نگاه می کرد و سلامی هم زیر لب می گفت، دیدم جلوی او نمی شود از بارداری صحبت کنم و بخاطر همین هم با چشم و ابرو به او اشاره کردم و رو به پدرم گفتم:

- اگر میشه تنها باشیم.

بعد پدرم نگاه از من گرفت و چشم به عباس دوخت و گفت:

- عباس جان برو یه چرخی این اطراف بزن من با دخترم یه صحبتی داریم نیم ساعت دیگه بیا.

عباس سری تکان داد و گفت:

- چشم آقا!

بعد رفت و من و پدرم تنها شدیم...

زری:

- آقاجون از ناصر خبر داری؟!!

پدرم سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

- از طریق حاج رسولی می دونم که حالش خوبه دخترم نگران نباش.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خداروشکر، راستش آقاجون من اومدم اینجا تا یه مطلبی رو بهتون بگم.

حاج بشیری:

- بگو دخترم!

خجالت زده سرم را پایین انداختم و در حالی که با انگشتان
دستم بازی می کردم گفتم:

- راستش، من باردارم.

پدرم که تعجب از چهره اش می بارید رو بهم گفت:

- مطمئنی دخترم!؟

زری:

- آره دیروز با زهرا خانم رفتیم درمانگاه، آقاجون برای همین
اومدم که بهتون بگم برای ناصر خبر بفرستید من باردارم و
اگر می تونه زودتر برگرده؛ چون من با این وضعیت اگر
بشینم و همش نگران این باشم که خدایی نکرده خبر...

بعد سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و هوف کلافه
ای کشیدم...

حاج بشیری:

- دخترم نفوس بد نزن، ان شاءالله که خبر بدی نمی شنوی.

مجدد نگاهم را به پدرم دوختم و گفتم:

- همیشه آقاجون نمی تونم، می ترسم بلایی سر این بچه بیاد،
فکرهای بد منو رها نمی کنه، اگر امکانش هست به ناصر
خبر برسونید زودتر برگرده خونه، خواهش می کنم.

حاج بشیری:

- باشه دخترم، نگران نباش، حالا به مادرت گفتی؟!!

چادرم را کمی از روی سرم جلو کشیدم و گفتم:

- نه هنوز نگفتم، شما بی زحمت خودتون بهش بگید، منم برم
خونه زهرا خانم تنهاست، اونم بدتر از من خیلی بی تاب
ناصر.

از روی صندلی بلند شدم و در ادامه رو به پدرم گفتم:

- من برم آقاجون به مادرم هم سلام برسون، خداحافظ.

پدرم هم به تبعیت از من از روی صندلی بلند شد و بعد از
این که دسته ای پول بزور به دستم داد رو بهم گفت:

- اینو داشته باش فعلاً کم و کسری هم داشتی به خودم بگو،
مراقب خودت باش.

از پدرم خداحافظی کردم و خودم را سریع به خانه رساندم و

بعد از این که وارد خانه ی خودمان شدم به سمت چرخ
خیاطی رفتم و برای فرزندانم که حتی نمی دانم دختر است یا
پسر لباسی دوختم، بهتر است سر خودم را این گونه گرم کنم
تا کمتر فکرهای بد به سرم بزند و دلشوره به سراغم بیاید...

لباس فرزندم که تمام شد ناباورانه نگاهی بهش انداختم، چقدر زیبا شده بود و دوست داشتم هر چه زودتر بدنیا می آمد تا لباس را تنش می دیدم...

خم شدم و لباس را بوسیدم و زیر لب گفتم:

- مامانی تو دعا کن بابا زود برگرده.

بعد قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و لباس را خیس کرد...

همین طور که پای چرخ خیاطی مشغول بودم متوجه شدم زنگ در حیاط به صدا درآمد و بعد از این که چادرم را سر کردم و به سمت در حیاط رفتم دیدم زهرا خانم زودتر پیش دستی کرد و نامه ی ناصر را از پستی گرفت...

زهرا:

- دخترم پستی گفت این نامه از خوزستان فرستاده شده!

پاکت نامه را خیلی سریع از دست زهرا خانم قاپیدم و بعد از این که پاکت را پاره کردم نامه را از داخلش بیرون کشیدم و هر سطری را که خواندم قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و کاغذ را خیس کرد...

زهرا خانم که دید من حال مساعدی ندارم مرا به خانه ی خود برد و بعد از این که لیوان شربت برایم آورد تا من کمی حالم بهتر شود رو بهم گفت:

- بخور دخترم رنگ به رخسار نداری!

لیوان شربت را از زهرا خانم گرفتم و یک نفس سر کشیدم، با این که ناصر مرا از حال خود مطلع کرده بود و می دانستم حالش خوب است اما باز آرام و قرار نداشتم و تنها زمانی به آرامش می رسیدم که ناصر برگردد و در آغوشش جای بگیرم، اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و رو به زهرا خانم گفتم:

- مادر جون ناصر تو نامه نوشته دست شما یه امانتی سپرده اون چیه؟!!

زهرا خانم آه عمیقی کشید و گفت:

- تو رو میگه، قبل از این که می رفت گفت زری دستت امانت، مراقبش باش.

گریه ام شدت گرفت و زهرا خانم مرا به آغوش کشید و بعد از این که بوسه ای بر پیشانی ام زد رو بهم گفت:

- دخترم انقدر بی تابی نکن، برای بچه ات خوب نیست، ناصر هم ان شاءالله صحیح و سالم برمی گرده، نگران نباش.

هق هق کنان در آغوش زهرا خانم گفتم:

- اگر ناصر خدایی نکرده طوریش بشه منم میمیرم.

زهرا خانم دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

- خدا نکنه عزیزم، منم حالم مثل توئه، بزار خودت مادر بشی
می فهمی که من الان دارم چی می کشم، من راستش تا مدت
ها بچه دار نمی شدم و خدا بعد از کلی نذر و نیاز ناصر و
بهم داد، چند باری به پدر ناصر گفتم برو زن بگیر من بچه
دار نمیشم؛ ولی خدا بیامر ز قبول نمی کرد و می گفت اگر
خدا بخواد بهمون بچه میده و اگر هم نه که حتماً قسمت این
بوده، الان هم راضی ام به رضای خدا.

داستان از زبان ناصر

بوی باروت و بادام تلخ (بوی حاصل از بمب شیمیایی که
شبيه بوی بادام تلخ است) و خون...!!!

صحنه های وحشتناکی بودند و فقط یه تصویر بود که از
جلوی چشمانم کنار نمی رفت، پیکر غرق در خون حسین...

آن شب حسین و تعداد زیادی از بچه ها را از دست دادیم اما
ضربه ی بدی هم به بدنه ی ارتش دشمن وارد کردیم، وقتی
که من و حسین از چادر بیرون زدیم سلاح های خود را
برداشتیم و به همراه دیگر بچه ها پشت سنگرها مخفی شدیم
و با آر.پی.جی تانک های دشمن را هدف گرفتیم...

آر.پی.جی را بر روی شانه ام گذاشتم و همراه با ذکر بلند
(الله اکبر) هدف را متلاشی کردم، اما شادی چند دقیقه ای
زیاد دوام نداشت و چشمم به پیکر بی جان و غرق در خون
حسین افتاد...

حسین از میان ما پَر کشید و حتی فرصت نکرد نامه ای را که برایش نوشته بودم به دست عشقش برساند...

روزهای بدی بود خیلی بد، سخت می گذشت و من حالا به غیر از انگیزه ی شخصی برای اینجا ماندن یک هدف دیگر هم داشتم، انتقام!!!

انتقام از دشمن بعثی و تماشای شکست او...!

به هنگام نماز به هنگام استراحت به هنگام صرف غذا جای حسین بین ما خیلی خالی بود، اما باید با نبودش کنار می آمدم و قوی تر از قبل ادامه می دادیم، در جبهه از طریق حاج رسولی برایم خبر رسید که زودتر نزد خانواده برگردم؛ زیرا که زری باردار است و به من نیاز دارد، اما من تصمیم خود را گرفته بودم و تا زمانی که جان در بدن داشتم اینجا می ماندم تا دشمن را از پای درآورم...

باورم نمی شد زری باردار باشد، هم خوشحال بودم و هم ناراحت، خوشحال از این بابت که دارم پدر می شوم و ناراحت از این بابت که در این شرایط سخت که باید کنارش باشم اینجا هستم!

روزها از پس هم آمد و رفت و فصل پاییز به پایان رسید و وارد زمستان شدیم، هوا کمی خنک تر شده بود و موفقیت های بیشتری را کسب کرده بودیم و داشتیم برای یه عملیات بزرگتر خود را آماده می کردیم...

{ عملیات بدر }

داستان از زبان راوی

عملیات بدر در ساعت **23** روز **19** اسفند ماه سال **1363** با رمز یا فاطمه زهرا (س) شروع شد، رمز موفقیت عملیات هم در ضربتی بودن و سرعت آن بود، اما از همان ابتدا مشکلات یکی پس از دیگری رخ نشان داد، در بعضی محورها خط به راحتی شکسته شد و حتی برخی رزمندگان از دجله هم عبور کردند اما در بعضی دیگر رزمندگان با مقاومت سرسختانه عراقی ها رو به رو شدند، بعضی جاها هم کمبود قایق و امکانات باعث تاخیر در رسیدن نیروها شد، دجله هم از آن چیزی که فرماندهان تصور کرده بودند، عریض تر و پُر آب تر بود...

شب اول نیروهای پراکنده در هور درگیر شدند و هواپیماهای عراقی از آن ها پذیرایی کردند، عراق هنوز مطمئن نبود که عملیات فقط در محور هور است و گمان می کردند مانند خیبر در محور جنوب با ایرانی ها رو به رو خواهند شد، بعد از گذشت زمان و اطمینان عراقی ها از تک محور بودن عملیات آن ها همه ی توانشان را به هور آوردند تا در مقابل رزمندگان ایرانی مقاومت کنند...

عراقی ها عقبه رزمندگان ایرانی را با بمب های شیمیایی می زدند و در مقابل نیروهای عمل کننده هم به شدت ایستادگی می کردند...

ایرانی ها در شرایط سختی قرار گرفته بودند که حتی عقب نشینی هم برایشان سخت بود، هر طرف که می دیدی آب بود و هور...

برخی فرماندهان در معرکه زخمی شدند اما آنقدر ماندند و جنگیدند تا شهید شدند!...

از جمله شهیدان:

شهید عبدالحسین برونسی (فرمانده ی تیپ **18** جواد الائمه علیه السلام)

شهید حاج عباس کریمی (سردار سرتیپ پاسدار و از فرماندهان برجسته ی دوران دفاع مقدس)

شهید مهدی باکری (فرمانده لشکر عاشورا)

شهید کاظم نجفی رستگار (فرمانده گردان تیپ رسول الله)

شهید حسن درویش (فرمانده تیپ **57** پیاه نظام و مهارت بالای ایشان در استفاده از آر.پی.جی **7**)

شهید سعید طوقانی (پهلوان ورزش های زورخانه ای)

و...

{شهید ناصر توکلی}

باشد که روحشان در آرامش ابدی و راهشان پُر رهرو باد...

" ای آن که ز هجر تو ندیدم رهایی

باز آی، که دل خسته شد از بار جدایی

هر چند مرا هیچ نخوانی که بیایم

این نامه نوشتم که بخوانی و بیایی

ما را همه کاری به فراق تو فرو بسایی

باشد که ز ناگه در وصلی بگشایی

گفتی که ز تقصیر تو بود این همه دوری

تقصیر چه باشد چو ندانم که کجایی

از بار غم خویش نبایست شکستن

ما را که شب و روز تو بایستی و بایی

ای رفته و بر سینه ی ما داغ نهاده

سوگند به جان تو که در اندر دل مایی

هر چند پسند همه خلقی ز لطافت

اینست نپسندیم که در عهد نیایی

بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین

تا بیش نپرسند که دیوانه چرایی
ز آینه عجب دارم آرام نمودن
وقتی که تو آن روی به آینه نمایی
اندر دل یکتا شده ی اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند به دوتایی "
داستان از زبان زری

(اواخر اسفند ماه سال **1383**)

عینکم را از روی چشمانم برداشتم و با انگشت شست و سبابه
گوشه ی چشمم را مالیدم و کمی خستگی در کردم، آیات قرآن
به قلب و روح آرامش را سرازیر می کرد و هنگامی که آن
را تلاوت می کردم گویا نوری تمام وجودم را فرا می
گرفت...

قرآن را بستم و بعد از آن که بوسیدم و بر پیشانی گذاشتم آن
را روی طاقچه زیر عکس ناصر گذاشتم!

ناصر ... ناصر ... دستم را روی عکسش کشیدم و قطره
اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد، در این بیست سال
روزی نبوده که به یادش نگریستم و برای خاطرات کمی که
با او داشتم بی تابی نکردم، فقط خدا می دانست که من در این
سال ها چه کشیدم و روزی که خبر شهادتش را شنیدم به چه
حال و روزی افتادم....!

همچنان که نگاهم به قاب عکس بود صدای حاصل عشقمان
را از پشت سر شنیدم...

امیرمهدی:

- مامان رفتم پایین به مادر جون گفتم برای فردا ساکشو جمع
کنه که ایشالا برای سال تحویل کاشان سر خاک بابا باشیم.

نگاهم را از قاب عکس ناصر گرفتم و چشم به فرزند
برومندش دوختم که از قد و قامت چیزی از پدر کم نداشت و
از مرام و معرفت انگار ناصر دوباره متولد شده بود،
امیرمهدی نزدیکتر آمد و پیشانی ام را بوسید و رو بهم گفت:

- دوباره برای بابا گریه کردی؟!!

سرم را به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

- داغش تازه است پسر، هنوز بعد این همه سال تازه است.

بعد نفس عمیقی کشیدم و در ادامه گفتم:

- به مادر جون گفتمی برای شام بیاد بالا؟!!

امیرمهدی سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

- آره مامان گفتم.

زری:

- فردا منو اول ببر بهشت زهرا برم سر خاک پدرم و بعد راه
بیفتیم سمت کاشان.

امیر مهدی:

- چشم، من مخلص شما هم هستم.

زری:

- پدرت هم از این حرفا میزد؛ ولی تنهام گذاشت، اما تو حق نداری هیچ وقت تنهام بزاری، فهمیدی؟!

بعد لبخند کم رنگی تحویلش دادم و امیر مهدی هم بعد از این که دست راستش را روی چشمش گذاشت رو بهم گفت:

- چشم مادر من، تا آخر عمرم مخلص شما هستم، خوبه؟!

آن شب شام را در کنار زهرا خانم و پسرش صرف کردیم و فردا صبح زود بعد از نماز به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم و بعد از این که سر خاک پدرم رفتیم و فاتحه ای برایش فرستادیم به سمت کاشان به راه افتادیم...

بازم جای ناصر باید سنگ سرد و سیاه را تماشا کنم، بازم من و این همه دلتنگی، بازم من و این همه جدایی...!

در شیشه ی گلاب را باز کردم و بعد از آن که روی قبر ریختم دستم را رویش کشیدم و روی برجستگی اسمش ایست کردم...

" شهید ناصر توکلی "

ناصر عشقم مرا ببخش که دیر به دیر به ملاقاتت می آیم،
ناصر مرا ببخش که تو زیر خاکی و من اینجا روی زمین
هنوز نفس می کشم، کاش بودی و می دیدی چقدر فرزندت
بزرگ شده و چقدر اخلاق و رفتارش به تو رفته...!
{باشد تا یکدیگر را در بهشت ملاقات کنیم}

نکته:

(هیچ کدام از شخصیت های اصلی داستان وجود خارجی
ندارند)

" تقدیم به تمام شهدای 8 سال دفاع مقدس "

(پایان)

تاریخ پایان: 1403/3/29

ساعت: 19:19

تقدیم به ساحت مقدس عشق:

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد

دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم